

من که اهل قلم و دفتر و مردم زچه روی
 آشنی با پسری مشدی و بیچار کنم
 او همه رامش در خانه خمار کند
 من چسان رامش در خانه خمار کنم
 روی سکوی فلان کافه خورم با او چای
 در دکان چلوی با او ناهار کنم
 لاس با زنها در کوچه و بازار زنم
 نقل خود نقل سرکوچه و بازار کنم
 دم هر معرکه ای رحل اقامت فکنم
 سیر قوچ و کرک و خرس و بز و مار کنم
 چپق و کیسه نهم جیب و چپق کش کردم
 ترک این عادت دیرینه بسیمکار کنم
 گرچه در پنج زبان اقصی ناسم دانند (!)
 « بعلی من کرتتم » شیوه گفتار کنم
 نشده پشت لبش سبز بدان جفت سبیل
 گویم و در قسم کذب خود اصرار کنم
 آبرو را بگذارم سر این پاره دل
 بهر لختی جگرک سفره قلمکار کنم
 عاشقی کار سری نیست که سامان خواهد
 من سرو سامان چون درس این کار کنم؟
 با چنین مشدی آمیزش من عار منست
 من همه دعوی النار و لالعار کنم
 عاشق بجهت مردم شدن اصلا چه ضرور
 من چرا بی سببی خود را آزار کنم
 چشم او باشد اگر زگرش شها گو باش
 من ز تیمار چرا خود را بیچار کنم
 او اگر دارد موی سیه و روی سپید
 من چرا روز خود از غصه شب تار کنم
 این همه روده درازی شد و شاه اندازی
 بایدم فکر پسر مشدی طرار کنم

* - کرک بروزن نمک مرغی است که آنرا «بدبده» و بلدرچی میگویند.

عشق شیرست قوی پنجه و خونخوار و خطاست

پنجه با شیر قوی پنجه و خونخوار کنم
 کار دشوار بود ليك مرا می باید
 حیلتی از پی آسانی دشوار کنم
 گر گشاید گره از کار جادویی و سحر
 سالها خدمت جادوگر و سحر کنم
 او نه یاری است که او صرف نظر بتوان کرد
 من نه آن مار که بیم از سخط غار کنم
 خواهم از کار بگردم بمراد دل من
 بمراد دل او باید رفتار کنم
 مشدی من حرکی دارد رهوار و مراسم
 که روم فکر حری مشدی و رهوار کنم
 از برای خرم از مخمل و قالی فی القور
 تشك و پالان آماده و طیار کنم
 از سپید و سیه و زرد و سفید و قرمز
 بگل و گردن او مهره بسیار کنم
 دم و یالش را از بهر قشنگی دوسه بار
 بچنا گرم و گلناری گلنار کنم
 عصرها باید تعمیر دهم شکل لباس
 خویش را همی تا آن بی عیار کنم
 کله پوست بهم کله سر مشدی وار
 از قصب سال و را بریشم دستار کنم
 ملکی پوشم از آن ملکی های صحیح
 پیش مشدی ها خود را پرو پا دار کنم
 گیرم از مرجان تسبیح درازی در دست
 بند و منگوله را بریشم در تار کنم
 يك عبای نو بوشهری اعلی بردوس
 آستر تافته بسا محمل گلدار کنم
 کیسه را پر کنم از اشرفی و امپریال
 جای در حاك بدامان طلبکار کنم
 چو رود یار همه عصر سوی قصر ملك
 منهم البته همه عصر همین کار کنم

روم آنجا ، ولی از راه نه از بیراهه
 کار را باید پوشیده زانظار کنم
 چون رسیدم خر خود پیش خر او بندم
 خود بتقریبی جا در بر آن یار کنم
 روز اول طسرف او نکتم هیچ نگاه
 من همه کار باسلوب و بهنجار کنم
 پا بروی پا انداخته با صوت جلی
 قهوه چسی را بیرخویشن احضار کنم
 شربت و بستنی و قهوه و چائی خواهم
 گرچه بی میل بدم خواهش هرچار کنم
 وقت برخاستن از جیب کشم کیسه برون
 هرچه اندر ته کیسه است نگوئسار کنم
 اشرفی ها را بردیده او بشمارم
 بعد يك مبلغ بر قهوه چی ایثار کنم
 من نپرسم که چه دادی و چه قیمت خواهی
 جای صرف دو درم بذل دو دینار کنم
 خر بریر آرم و بنشینم و آیم سوی شهر
 يك دور روز این عمل خود را تکرار کنم
 تا پس رشتدی ما بر سر گفتار آید
 طرح يك مگری چون مردم مکار کنم
 روزی افسار الاغم را بندم بدرخت
 گرهش سست تر از عهد سپهدار کنم
 خرمن برکشد افسار و جهد بر خر او
 محشر خر که شنیدی تو پدیدار کنم
 دو خر افتند بهم بنده میانجی گردم
 کار میرا خور و اقدام حلودار کنم
 خر خود را لگدی چند زخم بر پک و پوز
 بخر او چو رسم نازش * و تیمار کنم
 عاقبت کار حو تنها نرود از پیشم
 صاحب آن خر دیگر را اخبار کنم

بهمین شیوه میان خود و آن خوب پسر
 پایهٔ محبت و الفت را ستوار کنم
 گر بپرسد ز من آن شوخ که این خر خر کیست
 پیشکش گویم و در بردنش اصرار کنم
 بعد از آن چای چو آرند نهم خدمت او
 عرض خدمت را شایسته و سرشار کنم
 پشت چائی چپتی چند بنافش بندم
 هم در آن لحظه منش واقف اسرار کنم
 کم کم این دوستی از قفسر کشد تا خانه
 خانه را از رخ او غیرت قسرخار کنم
 از قضا گر خراو لنگ شد و بارش ماند
 خر بدو بخشم تا بارش را یار کنم

مادر

گویند مرا جو زاد مادر
 پستان بدهن گرفتن آموخت
 شها بر گسارهواره من
 بیدار نشست و خفتن آموخت
 دستم بگیرفت و پا پیا بسرد
 تاشیوه راه رفتن آموخت
 لبخند نهاد بر لب من
 بر غنچه گل شکفتن آموخت
 يك حرف و دو حرف بر زبانم
 الفاظ نهاد و گفتن آموخت
 پس هستی من ز هستی اوست
 تا هستم و هست دارمش دوست

پیک عمر را بپیل

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد
 میخواست زحمت من درویش کم کند

از پیری و پیادگی و راه های دور
 فرسوده دید و خواست که آسوده ام کند
 اسبی کرم نمود که از رم بنخاطرم
 اندوه روی انده ، غم روی غم کند
 اسبی کرم نمود که چون گردمش سوار
 صدرم بجای يك رم در هر قدم کند
 اسپیکه هر که خواست سوارش شود نخست
 باید قلم گرفته وصایا رقم کند
 گر فی المثل بدیدن احباب می رود
 اول وداع با همه اهل و خدم کند
 گر گاه گاه اسب کسان میکنند رم
 این اسب رم قدم بقدم دمبدم کند
 باشد درم عزیز ولیکن سوار او
 چون لفظم در اوست هراس از درم کند
 گوئی که جن نموده در اندام او حلول
 بیچاره از قیاسه خود نیز رم کند
 بر تخته سنگی از گذرد در کنار راه
 باد افندش به بینی و لبها ورم کند
 سازد دو گوش تیز و دو چشم آورد برقص
 هی از دماغ و سینه برون باد و دم کند
 گوید مگر که سنگ پلنگی است تیز چنگ
 کش پنجه بی درنگ فرو در شکم کند
 يك پا رود به پیش و دو پا میرود به پس
 یکزرع راه را دوسه نوبت قدم کند
 ورهی کنی بخشم دودست و دو پای خویش
 این را ستون نماید و آنرا علم کند
 گوئیکه شکوه میکند از من بگردگار
 کاین بد سواد بر من بسدزین ستم کند
 رقاص وار چرخ زند بر سر دوپای
 گاهی بغل بدزدد و گد شانه خم کند
 در ضربش زنی که نهد دست بر زمین
 فوراً پنا بجفت و الگد پشت هم کند

گر فی‌المثل چنار کلانی بدشت بود
 باساق وزین چنار کلان را قلم کند*
 از بس عنان او را باید کشید سخت
 چشم سوار را ز تعجب پر زخم کند
 از سرکشی عروق براندام را کبش
 سخت وسطیر و سرخ چوشاخ یقم^۱ کند
 تا گفته نگذیریم که این اسب خوش خصال
 تنها نه گاه گیر بسود سرفه هم کند
 در روی زین برقص درآورد سوار را
 زان سرفه‌های سخت که با زیر و بم کند
 روزی دو تخم مرغ کف درگلوی او
 تا سینه ملتحم^۲ شود و سرفه کم کند
 گویند قلقلش بگذارم بزیر دم
 گر آرزو کنم که دم خود علم کند

هرچند باسوابق خدمت از این حقیر
 ممدوح نیست داده ممدوح دم کند
 عاقل کسی بود که باو هرچه میدهند
 لا و نعم نگوید و شکر نعم کند
 لیکن مرا چه چاره که این اسب گاه گیر
 ترسم روانه ام بدیار عدم کند
 من فکر خویش نیستم ، اندیشه زان کنم
 کاوخواحه را بکشتن من مقوم کند
 سم است برو خود من این اسب وزودتر
 باید خدایگان اجل دفع سم کند
 یا اسب را بگیرد و بپنجد بدیگری
 آنکه یکی که دم ننماید گرم کند
 یا گر عطیه باز نگیرد خدایگان
 يك اسب خاصه نیز باین اسب ضم کند

* باید «سم» باشد ، هم بمناسبت کلمه «ساق» و هم از جهت معنی . دکتر حمیدنی

۱- یقم چوبی است قرمز که از آن رنگ سرخ میگیرند

۲- التهاب - حوش خوردن زخم و الیام پذیرفتن آن.

شرب آب

ابلیس شبی رفت بیالین جوانی
 آراسته با شکل مهیبی سرو بر را
 گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار
 باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
 یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
 یا پیشکنی از خواهر خود سینه و سر را
 یا خود زمی ناب بنوشی دوسه ساغر
 تما آنکه پوشم زهلاک تو نظر را
 لرزید از این بیم جوان بر خود و جاداشت
 کز مرگ فتنه لرزه بتن ضیفم تر را
 گفتا نکم با پدر و خواهرم این کار
 لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را
 جامی دوسه می خورد، چو شد خیره زمستی
 هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
 ایکاش شود خشک بن تباک و خداوند
 زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

شعب چچوه

رفیق اهل و سرا امن و یاده نوشین بود
 اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود
 چه حال خوب و شب جمعه خوشی دیدم
 چه بودی ارشب هر جمعه حال ما این بود
 عجب شبی که باحیا گذشت و پندارم *
 که چشم چرخ در انشب به خواب سنگین بود
 جهان بدیده من تاپسند میآمد
 ولی در انشب دیدم که دیده بدبین بود

لوازمات طرب ، موجبات آسایش
 ز لطف حاجی امین جمله تحت تأمین بود
 تمام حرف وفا در لب و سقا در چشم
 نه در سری هوسی بد نه در دلی کین بود
 نه از «میلیسپو» آنجا سخن نه از «نرمال»
 نه ذکر آنقره ، فی صحبت فلسطین بود
 انار و سیب و به و پرتقال و نارنگی
 کیاب بره خوب و شراب قزوین بود
 عرق بحد کمال ، آب جو بحد نصاب
 گل و بنفشه فزونتر ز حد تخمین بود
 معاشران همه خوشروی و مهربان بودند
 یکی نبود که بدخوی و زشت آئین بود
 جلال و حاجی زکی خان و اعظم السلطان
 ادیب سلطنه و فتح بود و فرزین بود
 پس است آنچه شنیدی تو یا بگویم یاز
 بتول بود و قمر بود و ماه و پروین بود
 نگارخانه چین بود و بارنامه هند
 هزار چندان بود و هزار چندین بود
 بتول چارقدی بر سرش ز منسوحی
 که نسج آن غرض از کارگاه تکوین بود
 بگرد عارضش از زیر چارقده بیرون
 دو قسمت متساوی ز موی مشکین بود
 سفید روی و بر اطراف آن دوموی سپاه
 بنفشه بود که اندر کنار سرین بود
 نداده بسود بخود هیچگونه آرایش
 که بکر بود و منزله زقید تزیین بود
 دلم طپید چو بر چشم او گشودم چشم
 چو صمونه‌ای که گرفتار چنگ شاهین بود
 قمر مگو که یکی از ودایع حسق بود
 قمر مگو که یکی از بدایع چین بود
 ازان لطافت و آن پودر و پارقوم و توالت
 سبیه مادموارل های برن و برلین بود

مثال خوشه خرما قرآز نخل بلند
 نموده جمع بر گیسوان زرین بود
 نه شانه بود که آن گیسوان بهم میدوخت
 کلید محبس دلهای مستمندین بود*
 مرا بهمهر پیوسید و من خجل گشتم
 که پیر بودم و رخسار من پراز چین بود
 دلم جوان شد و طبعم روان ازان بوسه
 مگر بلبل وی آب حیات تضمین بود
 بتول شور بمجلس فکند با ویلن
 قمر مطابق او در غنای شیرین بود
 بیک تغنی او در نشاط می آمد
 اگر چه قلب پدر مرده طفل مسکین بود
 زیك ترنم او شادمان شدی گر چند
 طلاق دیده زن ناگرفته کابین بود
 روان جامعه اذاین دوزن صفا مییافت
 اگر چه بر رخشان آن نقاب چرگین بود
 کشید کار در آخر بتعزیت خوانی
 که باده نوشان سرمست و باده نوشین بود
 چه گویمت که چه میکرد اعظم السلطان
 حقیقهٔ یکی از جملهٔ ملاعین بود
 جناب فرزین که راست رفت و گاهی چپ
 همیشه این حرکت از خواص فرزین بود
 چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند
 که اندران خورش قیمه بود و ته چین بود
 شکم پرست کند التقات بر مأکول
 بخاصه کز سرشپ بار معده سنگین بود
 ادیب و فرزین بعد از دوئلک شب رفتند
 کسی که ماند بجا فتح و آن خواتین بود*
 بیاد خلاق خوش میزبان و مهمانان
 دواج و بالین برمن عبیر آگین بود

* کلمه «مستمند» فارسی است و جمع آن بدین شکل غلط است . دکتر حمیدی

* فعل «بود» را بجای «بودند» آورده و غلط است . دکتر حمیدی

خلاصه بر من مهجور ، راست میخواهی
 شبی که در همهٔ عمر خوش گذشت این بود
 بیادگار شب جمعه گفتم این اشعار
 که همچو بزم سزاوار شرح چونین بود
 گمان نبود که دیگر شبی چنین بینم
 که عمر من بحدود ثلاث خمسین بود

قوی و ضعیف

قعه شنیدم که بوالعلا بجمه عمر	لحم نخورد و ذوات لحم نیازد
در مرض موت با اشاره دستور	خادم او جوجه با بمحض او برد
خواجه چو آن طیر کشته یافت برابر	اشك تحسر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت بطیر از چه شیر شرزه نگشتی	تا نتواند کست بخون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است	هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

پاسخ نامهٔ وحید

سنوده طبع وحیدا رسید نامهٔ تو
 شد از رسیدنش این جان ناتوان خرسند
 ز گفته‌های تو در وصف خویش خرسندم
 چنانکه از کرم ابر، بوستان خرسند
 نعمن به تنها خرسند ازان شدم که شود
 برای هر که فرستند «ارمغان» خرسند
 اخ الفضائل وام المکارمی و ز تو
 دل ابوالفرج و ابن خلکان خرسند
 زمانه فرصت این حرفها بما ندهد
 غمین مباش اگر نیستی بیجان خرسند
 بهر که در نگری چون من و تو دلننگ است
 گمان مبر که بود کس در این جهان خرسند

* - ارمغان ایهام دارد بمعنی «مجموعه ارمغان» و تحفه.

اگر ز درد دل بنده یا خیر باشی
 شوی ز درد دل خویش بی گمان خرسند
 من از روان خود از دهم ولی مردم
 از اینکه هست فلان شعر من روان خرسند
 چنانکه در غم جان کندن است مرد سلیم
 بنظره جمعی در پای دار آن خرسند
 ضعف اهل دل ارباب ملک خرسندند
 چنانکه راهزن از ضعف کاروان خرسند
 من ارمول گذشتم زدوستان سهل است
 بجای بنده بمانند دوستان خرسند

شام دلگیرد

باز روز آمد بپایان شام دلگیر است و من
 تا سحر سودای آن زلف چو زنجیر است و من
 دیگران سرمست در آغوش جانان خفته اند
 آنکه بیدار است هر شب مرغ شبگیر است و من
 گفته بودم زود تر در راه عشقت جان دهم
 بعد از این تازنده باشم عذر تا خیر است و من
 از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد
 بعد از این در کنج عزلت خدمت پیر است و من
 با چنین رعنا غزالی خدعه ساز و عشوه باز
 پنجه اندر پنجه کردن قدرت شیر است و من
 هر گرفتاری کند تدبیر استخلاس خویش
 تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیر است و من
 منعم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم
 یا بجانان یا بجان میدان تقدیر است و من
 تا نویسم شمه ای از شرح درد اشتیاق
 از سرشب تا سحر اسباب تحریر است و من
 شاه میخوام که گوید بر رخ اعدای ملک
 قطع و فصل این دعاوی کار شمشیر است و من

در نظام امر کشور ، در رواج خط عشق
آنکه بتواند سرافرازی کند میر است و من
پیش ارباب هنر در يك دو بیت این غزل
قافیه گر شایگان شد عذر تقصیر است و من

دزد نگرفته

هر کس ز خزانه برد چیزی
تعمیب نموده و گرفتند
گفتند مبر که این گناه است
دزد نگرفته پسادشاه است

بعارف

اگر خواهی که کارت کار باشد
دودرعی مولوی را گنده تر کن
چو ذوق خوب و آواز ستوده است
عموم روضه خوانها بی سوادند
مسائل کن بر از زادالمعادا
بدان از بر بحار و جوهری را
احادیث مزخرف جعل میکن
همیشه دیگ بختت یار باشد
خودت را روضه خوانی معتبر کن
سوادت هم اگر کم بود بوده است
ترا این موهبت تنها ندادند
فراهم کن برای خویش زادا
نژاد حن و فامیل پری را
خران گریه خر(۱) را نعل میکن

ندانم در کجا این قصه دیدم
که دو روبه یکی ماده یکی تر
ملك با خیل تازان شد بنخچیر
چو پیدا گشت آغاز حدائی
یکی مویه کنان یا حفت خود گفت
حواش داد آن يك از سر سوز
و یا از قصه پردازی شنیدم
بهم بودند عمری یار و همسر
کشیدند آن دو روبه را بزنجیر
عیان شد روز حتم آشنائی
که دیگر در کجا خواهیم شد حفت؟
همانا در دکان پوستین دوز!

خدایا تا یکی ساکت نشینم
همه ذرات عالم منشر تست
چرا پا توی کفش ما گذاری
بدست تست و مع و تنگدستی
تو این آخوند و ملا آفریدی
من اینها حمله از چشم تو بینم
تمام حقه ها زیر سر تست
چرا دست از سر ما بر نداری
تو عزت بخشی و دلت فرستی
تو توی چرت ما مردم دویدی

خداوندا مگر بیکار بودی
چرا هر جا که دایی زشت دیدی
میان مسیو و آقا چه فرقت
بشرع احمدی پیرایه بس نیست؟
بپا از گردن ما زنگ واکن
که خلق مار در بستان نمودی؟!
برای ما مسلمانان گزیدی؟
که او در ساحل این در دجله غرقست
زمان رفتن این خار و خس نیست؟
ز زیر بار خر ملا رها کن

کارگر

شنیدم کار فرمائی نظر کرد
ز روی کبر و نخوت کارگر را
بگفت ای گنجور این نخوت از چیست
چو مزد رنج بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر گشتم که دیگر
نبینم روی کسب گنجور را
تو از من زور خواهی ، من ز تو زر
چه منت داشت باید یکدگر را
منم فرزنده این خورشید پر نور
چو گل بالای سر دارم پدر را
مدامش چشم روشن باز باشد
که بیند زور و بازوی پسر را
رنی يك پیل اگر چون من در این خاک
بگیری با دو دست خود گهر را
نهال سعی بنشانم در این باغ
که بی منت ازان چینم ثمر را
ز من زور و ز تو زر ، این بان در
کجا باقیست جا عجب و بطر را
نخواهم چون شراب کس بخواری
خورم با کام دل خون جگر را
فشانم از جبین گوهر در این خاک
ستانم از تو پاداش هنر را
نه باقی دارد این دفتر نه فاضل
گهر دادی و پس دادم گهر را

بکس چون رایگان چیزی نپخشند
 چه کبر است این خداوندان زر راه
 چرا بر یکدگر منت گذارند
 چو محتاجند مردم یکدگر راه

فراموش مکن

خسرو اگر چه فراموشی در طبع تو نیست
 این سخن های دلاویز فراموش مکن
 نصیبك حاکم عادل را با سرعت تام
 بنگهداری تبریر فراموش مکن
 حالت فارس که گردیده ز تاسیس پلیس
 آتش فتنه دران تیز ، فراموش مکن
 امر قزاق که چون امر پلیس است بود
 عساقبت مفسدت آمیز فراموش مکن
 اسم این هردو برافکن ز جنوب و شمال
 زاخر کار بهرهیز ، فراموش مکن
 کار نان را که بود فرض و سزد لازمتر
 از همه کارو همه چیز ، فراموش مکن
 ناله بیوه زنان را ز بی نان یادار
 آه پیران سحر خیز فراموش مکن
 دفع این جمع که بر رشوه خوری مشغولند
 هر یکی در سر يك میز فراموش مکن
 گر رئیس الوزرا خواهی و آسایش ملك
 مخبر السلطنه را نیز فراموش مکن

تصویر زنی

تصویر زنی بگج کشیدند	بر سر در کاروان سرائی
از مخبر صادق شنیدند	ارباب عمائم این خبر را
روی زن بی نقاب دیدند	گفتند که واشریعتا ! خلق
تا سر در آن سرا دویدند	آسیمه سراز درون مسجد

میرفت که مؤمنین رسیدند
 يك پیچه ز گل بر او بریدند
 بایک دوسه مشت گل خریدند
 رفتند و بخانه آر میدفند
 چون شیر درنده می جهیدند
 پاچین عفاف میدریدند
 مانند نیات می مکیدند
 در بحر گناه می طپیدند
 مردم همه میجهتمیدند
 يك بار بصور می دمیدند
 طلاب علوم رو سفیدند !
 از رونق ملك نا امیدند !

ایمان و امان سرعت برق
 این آب آورد و آن یکی خاک
 ناموس بیاد رفته ای را
 چون شرع نبی از این خطر جست
 غفلت شده بود و خلق وحشی
 بی پیچه زن گشاده رو را
 لبهای تشنگ خوشگلش را
 بالجمله تمام مردم شهر
 درهای بهشت بسته میشد
 می گشت قیامت آشکارا
 این است که پیش خالق و خلق
 با این علما هنوز مردم

عزم سفر

ملبوس همین پوست ببردارم و بس
 من بنده همین عزم سفر دارم و بس

اکنون که هوای ری سردارم و بس
 زاسباب سفر که جمله مردم دارند

تعبیر خواب

خواب دیدم که خدا بال و پری داده مرا
 در هوا قوت سیر و سفری داده مرا
 همچو شاهین بهوا جلوه کنان میگذرم
 تیزرو بالی و تازنده پری داده مرا
 هر کجا قصد کنم میرسم آنجا فی الفور
 گوئی از برق طبیعت اثری داده مرا
 همه باچشم تحیر نگرانند بمن
 بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا
 آنچنان بود که پنداشتم از این پرو بال
 آسمان سلطنت مختصری داده مرا
 جسم از خواب در اندیشه که تعبیرش چیست
 از چه حق قوه فوق البشری داده مرا

من که در هیچ زمین تخم نپاشاندم ، پار
 تا تصور کنم امسال بری داده مرا
 غرس اشجار در انهار نکردم زین پیش
 تا کنم قرض که اینک ثمری داده مرا
 ده ندارم که بگویم بفرود آب قنات
 زن ندارم که بگویم پسری داده مرا
 مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد
 باز حق در سر پیری پدری داده مرا
 بندگی هیچ نکردم بخدا تا گویم
 که پاداش خدا گنج زری داده مرا
 عاقبت دانش من راه به تعبیر نبرد
 گرچه در هر فن ایزد گهری داده مرا
 صبح دیدم که بسورانم و فرمانفرمای
 اسپ با تربیت باهنری داده مرا
 والی مشرق کز خدمت او بار خدای
 طبع از دریا زاینده تری داده مرا

محبت مادر

پسر رو قدر مادر دان که دایم	کشد رنج پسر	بیچاره مادر
برو بیش از پدر خواهش که خواهد	ترا بیش از پدر	بیچاره مادر
نگهداری کند نه ماه و نه روز	ترا چون جان ببر	بیچاره مادر
از این پهلوی آن پهلوی نفلطد	شب از بیم خطر	بیچاره مادر
بوقت زادن تو مرگ خود را	بگیرد در نظر	بیچاره مادر
بشوید کهنه و آراید او را	چو کمتر کارگر	بیچاره مادر
تموز و دی ترا ساعت بساعت	نماید خشک و تر	بیچاره مادر
اگر يك عطسه آید از دماغت	پرد هوشش ز سر	بیچاره مادر
اگر يك سرفه بیجا نمائی	خورد خون جگر	بیچاره مادر
برای اینکه شب راحت بخوابی	نخوابد تا سحر	بیچاره مادر
دوسال از گریه روز و شب تو	نداند خواب و خورد	بیچاره مادر
چو دندان آوری ؛ رنجور گردی	کشد رنج دگر	بیچاره مادر
سپس چون پا گرفتی تا نیفتی	خورد غم بیشتر	بیچاره مادر

تو تا يك مختصر جانی بگیری	کند جان مختصر	بیچاره مادر
بمکتب چون روی تا بازگردی	بود چشمش بدر	بیچاره مادر
اگر يك ربع ساعت دیر آئی	شود از خود بدر	بیچاره مادر
نبیند هیچکس زحمت بدینا	ز مادر بیشتر	بیچاره مادر
تمام حاصلش از زحمت این است	که دارد يك پسر	بیچاره مادر

آرامگاه ابدی ایرج

ای نکویان که در این دنیا آید	یا از این بعد بدینا آید
اینکه خفته است در این خاک منم	ایرجم ، ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهان است اینجا	يك جهان عشق نهان است اینجا
عاشقی بوده بدینا قن من	مدفن عشق بود مدفن من
آنچه از مال جهان هستی بود	صرف عیش و طرب و مستی بود
هر که در روی خوش و خوی نکوست	مردم و زنده من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات	بی شما صرف نکردم اوقات
بعد چون رخت زدینا بستم	باز در راه شما بنشستم
گرچه امروز بخاکم مأواست	چشم من باز بدنیال شماست
بنشینید بر این خاک دمی	بگذارید بخاکم قدمی
گاهی از من بسخن یاد کنید	در دل خاک دلم شاد کنید

وٲوق الدوٲه
(حسن وٲوق)
١٢٩٢-١٢٦٩
هجرى قمرى

حسرت‌ها و آرزوها

بگذشت در حیرت مرا بس ماهها و سالها
چون است حال اربگذرد دایم بدین منوالها
ایام بر من چیره شد؛ چشم جهان بین خیره شد
وین آب صافی تیره شد بس مانند درگودالها
دل پر اسف از ماضیم وز حال بس ناراضیم
تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبالیها (۱)
نقش جبین در هم شده ، فر جوانی کم شده
شمشاد قامت خم شده ، گشته الفها دالها
گوئی که صبح واپسین رخ کرد و منشق^۱ شد زمین
وین برقه‌های قهر و کین برجست از آن زلزالیها^۲
مقلوب شد هر خاصیت برگشت هر خلق و صفت
مانند تغییر لغت از فرط استعمالها
هم متفصم^۳ شد وصلها ، هم منهدم شد اصلها
هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها
شد کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکور از خوری
نشناخت نور مشتری از شعله^۴ جوالیها^۵
چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگرود خود بخود
سخت است دفع این رمد^۵ بی نشتر کجالیها
روزی بر آید دست حق چون قرص خورشید از شفق
بی ترس و بیم از طعن و دق آسان کند اشکالها

۱- منشق دوپاره ۲- بکسر اوز لرز افیدن و جنبانیدن ۳- شکسته و گسیخته
۴- جواله چیزی که بسیار گردنده باشد و شعله جواله مدکن است که مقصود شعله
سیارات یا شعله آتشگردان باشد ۵- رمد یکی از امراض چشم است.

این فاله شبگیرها ، برنده چون شمشیرها
 هم بگسلند زنجیرها ، هم بشکنند اغلالها^۱
 از خون این غدارها وز خاک این بد کارها
 جاری کنند انهارها برپا کند اتلالها
 دعوی اینان کی خرد عاقل بازار خرد
 خود چیست مقدار زید^۲ سنجی چو درمکیالها^۳
 باور مکن در سیرها از شر مطلق خیرها
 زین قائم بالغیرها دعوی استلالها
 دارند کذب و افتری سرمایه سوداگری
 هم بایع و هم مشتری مغبون این دلالها
 علم است نزد بهتران لاعلم پیغمبران (!)
 جهل است علم این خران چون دعوی رمالها
 برجای ماند از فیض رب خورشید را نور لهب
 باقی نماند دوزخ نه جرم و نه دنبالها
 الحان موسیقی مخوان بیهوده در گوش کران
 شیوائی نطق و بیان هرگز مجوی از لالها
 این ابلهان و گولها مثنی ددان و غولها
 در فعل چون مفعولها در قول چون قوالها
 بر دیگران تسخر زنان خود عیب خود پنهان کنان
 با خاک و خاشاک آکنان چون گریگان پیمخالها^۴
 نزد طبیب آن یووالعجب پوشیده دارد رنج تب
 غافل که وی در کنج لب میبندش تبخالها
 گاهی زغم پرمردگان داروی غفلت خوردگان
 بی جنبشی چون مردگان در پنجه غسالها
 گه تند خوی و فتنه جو یاوه درای و جرزه گو
 اهریمنان زشت خو در آدمی تمثالها
 گفتا نعامه^۵ چون برم باری که جنس طایرم
 بار دگر گفت اشترم چسبون گسترانم بالها

۱ - اغلال جمع غل طوقه‌های آهنی ۲ - زید بفتح اول و دوم کف آب و شیر و غیره
 ۳ - مکیال بکسر اول پیمانه ۴ - پیمخال - فصله پرندگان و حیوانات ۵ - نعامه
 شتر مرغ.

نه عاطفت در کویشان نه مردعی در خویشان
 رفت آبروی از رویشان چون آب از غربالها
 يك فرقه از لایشری تهمت زنان بر دیگری
 چون اعتزالی و اشعری سر گرم استدلالها
 نامردمی آئینشان، کفر و دنائت دینشان
 انیاب زهر آگینشان چون خنجر قتالها
 کوعزلتی راحت رسان دور از محیط این خسان
 تا وارهد گوش و زبان زین قیلها و قتالها
 گو مهدی بی ضنتی^۱ کارد بجانم رحمتی
 برهاندم بی منتی از چنگ این دجالها
 گو ارشمیدس کز میان بر خیزد و بندد میان
 بر گیرد این بار گران از پشت این حملها
 بر عقل گردد متکی اهرم کند حس ذکی
 پییره شود از زیرکی بسر جر این اثقالها
 تا چند در این کشمکش چون مرغ بسمل در طپش
 گاه صعود است و پرش زی کشور آمالها
 رخت از محیط مردگان بندم بشهر زندگان
 چون اختران تابندگان چون گوهران سیالها
 هر صبحدم در کویشان بندم نظر بر رویشان
 کز مطلع ابرویشان مسعود گردد قالها
 سبر است داروی این فلج، کالصبر مفتاح الفرج
 ز آن روی من لج ولج^۲ گفتند در امثالها

سعد و نحس

چون بد آید هر چه آید بد شود يك بلا ده گردد و ده صد شود
 آتش از گرمی قدم مهر از فروغ فلسفه باطل شود منطق دروغ

۱ - ضنت - نکسر اول بخل و بخیلی ۲ - لحاجت بفتح اول و لجاج بفتح اول میانفه
 وستیزدکاری کردن - ولوج بضم اول و دوم در آمدن چیزی بچیزی و داخل شدن.
 مفهوم شعر، «عاقبت جوینده یابنده بود» و «گفت بینمبر که گر کوبی دری عاقبت
 ز آن در برون آید سری» است.

پشهای غائب شود بر کرکسی
 بشکند گردونه ای را شاخ گاو
 زیب بخش باغ و مشاطه زمین
 میل خرمن شوی و برق شعله بار
 درنورددش جهت را روی و زیر
 لغزش پای و در افتد در چهی
 از کمند حادثه بروی تند
 و آن یکی را مرکب سهل الکرکوب
 این یکی را حنظل و خار آورد
 بردل این یک نهد چون لاله داغ
 این یکی را حامل رنج و خطر
 یا که با تقدیر بد تدبیر چیست
 عسر ناشایسته و یسر گراف
 منشاء اقبال و ادبارت شود
 که اساس بخت و اقبال شماست
 مایه هر چیز را طبع آفرید
 ازازل بد این چه زیبا، آن چه زشت
 چون بشستش گشت ظاهر هر چه هست
 اصل فطرت به بگردد در حساب
 لیک اشتر را کجا آدم کند
 خارها گل، ناخوشی ها خوش شود
 زهرها تریاق و نقصانها کمال
 سعد افتد هم زحل هم مشتری

پهلوانی را بفلطاند خصی
 کور گردد چشم عقل کنجکاو
 نیک بختان راست ایر فرودین
 تیره بختان راست باران بهار
 آن یکی چون مرغ پرد بر اثر
 این یکی آهسته پیماید رهی
 از بلا دامی به راهش افکنده
 این یکی را آب سیل خانه کوب
 خاک آن را نیشکر بار آورد
 آن یکی را آتش افروزد چراغ
 آن یکی را باد پیک مژده بر
 راستی ماهیت تقدیر چیست
 بختها را چیست اصل اختلاف
 ایکه گوئی فرط ادراک و خرد
 بازگوی این عقل و ادراک از کجاست
 طبع زاد این را ذکی آن را پلید
 اصل این بد پاک و اصل آن پلشت
 زشت و گر غازه کرد و رسمه بست
 خلق اگر بهتر شود از اکتساب
 خلق را تعلیم بیش و کم کند
 چون خوش آید فتنه ها خامش شود
 دردها درمان و هجران ها وصال
 باز گردد از ثریا تا ثری

آئینه عیب

خنگ آن دل که نباشد پی آزار کسی
 بار بردل نهد گر نبرد بار کسی
 رنگ یکسو نهد و پاکدلی پیشه کند
 نشود سرد دل از گرمی بازار کسی
 آنکه را خنده بگفتار و بکردار رواست
 چه زند خنده بگفتار و بکردار کسی

دل که هست آینه غیب خدا ، عیب بود
 که شود آینه عیب کس و عار کسی
 عیب خود بنگر و بر عیب کسان خرده مگیر
 که حساب از تو نپرسند زرقنار کسی
 گوهر آدمی اندیشه وی باشد و بس
 جز بدان پی فتوان برد بمقدار کسی
 گوهر خویش بپرداز ز زنگار هوس
 زنگ بر روی مهل از درهم و دینار کسی
 گر نه در اندک و بسیار کسانت طمعی است
 چند گوئی سخن از اندک و بسیار کسی
 ، جهد کن تا نغزائی گره از پیخوردی
 چون بدانش نگشائی گره از کار کسی
 خوی آزاد بجوی و ره تقلید مجوی
 گر برنج اندری از سخره و پیکار کسی
 آنکه در شاهره سعی و عمل راهرو است
 عاریت می نکند مرکب رهوار کسی
 بگذر از جامه نو چون گفت از مایه تهی است
 زیب اندام مکن جبه و دستار کسی
 کام بردوخته از میوه شیرینت به است
 که نظر دوخته بر شاخه پربار کسی
 سخن قیمتی و ساده همین بود و ثوق
 گر سخن فهم کند خاطر هشیار کسی

خطا

بر خطا است	گر گذری هست ونه در کوی تست
نا بجا است	ور نظری هست ونه بر روی تست
ز اشتباه	آنکه بسنجید رخت را بماء
از تو کا است	گفت که هم سنگ ترا زوی تست
بهر لاغ	و آنکه بدان نرگس شهلا ی باغ
بی حیاست	گفت که چون نرگس جادوی تست
گر نه باز	و آن گل صد برگ و همه برگ و ساز

بی نواست	یرگی و نوازش ز گل روی تست
ای حبیب	شیوه بد خوئی و ناز و هتیب
این خطاست	گر همه گویند که آهوی تست
دلفشین	خلق تو گر یکسره قهر است و کین
دلرباست	یا همه گر حور و حفا خوی تست
در طلب	منع تو شوق آورد ای نوش لب
اقتضاست	منع که از لعل سحتگوی تست

غمام
(محمد يوسف زاده)
۱۳۶۱ - ۱۳۹۲
هجری قمری

باغ ارم

هرچند مرا در دوجهان بیش و کمی نیست
باوصل توام دردوجهان هیچ غمی نیست
گویند که باغ ارمی هست به عالم
گرهست رخ تست وگر نه ارمی نیست
آنها که بزلف تو دل آویخته باشد
گر ملک جهانش رود از دست غمی نیست
عدل است سراپای تو ای حاکم عشاق
گر جان بدهی ور بستانی ستمی نیست
حق دارم اگر بیشتر از حق کنم افغان
دل دادن و تو مید شدن درد کمی نیست
بر فرض که یوسف بدر ارم بفروشدند
آیا چکنده آنکه بدستش درمی نیست
مردند گسدايان بتمنای نوائی
گوئی که در این مرحله صاحب کرمی نیست
باهستی خود می خرم امروز اگر هست
جائی که در آن نام وجود و عدمی نیست
بیهوده غم از غم دل میکنی افغان
هرگز پی این شام سیه صبحدهمی نیست

افسر
(محمد ہاشم)
۱۳۵۸ - ۱۳۹۷
هجری قمری

تعلیم و تربیت

سه گونه بوده رواج عقیده در عالم
که مرد از آن سه سری جست و پیر و آن اندوخت
یکی بزور، که تا مردمانش پذیرند
بگشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت
دو دیگر آنکه عقیدت بسیم و زر بخرید
از آن کسی که عقیدت بسیم و زر بفروخت
سه دیگر آنکه به تعلیم و تربیت پرداخت
چراغ فکر بدینگونه در جهان افروخت
چو رفت زور و زر آن هر دو نیز بار پیست
بماند آنچه بتعلیم و تربیت اندوخت

زشتی قمار

هیچکس از قمار طرف نیست	ز آنکه برد قمار بساختن است
هر که زین کار بهره برد بباخت	هر که زین دام دانه جست ترست
راد مردان و سر فرازان را	مینماید قرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بد خوی	با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم	از دوسر رایج است در هر دست
بهر يك بستنی بگام قمار	ای بسا عهد دوستی که شکست
هر که نزدیک شد باین ورطه	غرق شد یا که اوقتاد بشت
داد بر باد گنج باد آور	خسروی گز قمار شد سر مست
از سر مال خویشتن برخاست	هر که در پای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان مردم	عهد صحبت شکست و باز پیست

روز و شب را نیارمید و نخفت
 جان و تن را برنج داد و بخت
 و آنکه در وقت خود نیارامید
 رشته عمر خویشتن بگسست

فریب و خود

ترجمه کلام علی علیه السلام
 پروزگار جوانی پیازمای کسان
 بین فرشته خصالند یا که دیو و دند
 برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن
 ز مردمی که هنرپیشه اند و با خردند
 ملامت نکنند از بدده خویشان
 باختر برای تو منتخب نشدند
 ولی نیک و بد همنشین تو مسئولی
 بهمشینی مردم باختر خودند
 معاشران تو گر چند تن ز نیکانند
 نعمت مباد گر ایناء روزگار بدند

پایه مردمی

ترجمه کلام علی علیه السلام
 آن شنیدم که راد مرد بزرگ
 پایه مردمی چنین بنهاد
 که نه از کس فریب باید خورد
 نه کسی را فریب باید داد

آرزوی آزادی

آنکسی را بستائید که اندر همه عمر
 بهر آسایش مردم قدمی بردارد
 نیک مرد آنکه نگردد دل اوهرگر شاد
 مگر از خاطر کس بار غمی بردارد
 مرد مرد آنکه ستمکاری ناپود کند
 تا مگر از سر مردم ستمی بردارد

مردم از دوره ضحاک بجان آمده‌اند
 کاوه ای کاش بر آید علمی پردازد

زن و مرد

زنان گویند اگر مردی دو زن گیرد روان بود
 همیشه از برای خود یلای جان و تن دارد
 چرا زن شوهری گیرد که جز او همسری دارد
 خدا را این بلایا زن برای خویشتن دارد
 اگر خواهد که این روز سیه آید بسر، باید
 زن دانا نگردد همسر مردی که زن دارد

وکلای مؤسسان

رأی را گر بمجلس شوری با قیام و قنود میدادند
 وکلای مؤسسان از بیم با رکوع و سجود میدادند!

دهخدا
علی اکبر
۱۲۹۷
هجری قمری

انشاء الله گریه است

دیربامی امام ده به مسجد میرفت جامه اش بسکی باران دیده
بساتید ، امام چشم برهم نهاده گفت انشاءالله گریه است .
حکایت منظوم ذیل مأخوذ از این مثل است .

علی اکبر دهخدا

<p>پای تاسر چوخم تمام شکم کلمی ضخم بر فراز خمی معنی صدق قوز بالا قوز سبحه بردست و پینه نقش جبین زیر او اوفتاده تحت حنك بند در کنگی در افکنده هر کفی را چهار پنج انگشت (۱) بسکه تخلیل^۲ لویه گاه وضو شال و بند ازار آویزان آستین ها گشاده و یقه چاک کوه ها در میان و دور از رو (۱) بر نسج چهار^۴ فضله کک رفته از درب چین به سفینش درهم آمیخته خل و زرقاب^۶</p>	<p>گردن و سینه در شکم مدغم هیچ نه جز عمامه و شکمی قوز سالوسیش بیشت جو یوز بر زبان ذکر و خاتمش بیمین ریش انبوه پر ز اشپش و کک همچو آن تو بره ای که آکنده چون جهودانه اچرب و جیل و درشت ناخندان پر ز چربی بن مسو از دوسو گرد و خاک ره میزان پرهن شوخگن قبا ناپاک ته رنگ حنا بریش دو مو^۲ فلفل و زرد جو به روی نمک خفیش ذکر و کسکسه^۵ سبتش بس که چالشگری بقصد ثواب</p>
---	---

۱- چرب روده که درون آن را با گوشت و مصالح پر کرده باشند ۲- انگشت در محاسن
زدن بوقت وضو ۳- ینک تار سپید و ینک تار سیاه ۴- چهار پر وزن قطار هر چیز دورنگ
۵- کسکسه - بعضی قبایل عرب دنبال کاف خطاب «سین» علاوه میکنند ، مثلاً در
«اکرمتک» میگویند «اکرمتکس» تلفظ این نوع کاف و سین را کسکه میگویند
۶- خل و کسر و ضم اول حلط بینی گوسفند و امثال آن و زرقاب چرکی که گوشه چشم
جمع شود.

بغل و کش عیان چو چرم گراز
 نزره عنف بل بر غبت و طوع
 کفش کس را نگفته ام کنشک
 راستی هر چه بود آن گفتم
 غرض کور را چه آری گفت
 وز می عجب و کبر مخموران
 پیشوایان دین سهل و سمح
 سپس این سنگ چه کرده بد گویند؟

ببود وقتی امام مسجد سفت
 قصرها ساخته بیباغ نعیم
 دیو کا بوس را سرایان راز
 عجلوا بالصلوة قبل الفوت
 چون غسق^۲ جوی دیده بومان
 پرها لالوش و بانگ و آوازه
 عانه^۴ خاران و ریش شانه کنان
 و آن بتدبیر زرع حب بقر
 ذکر «زوحنی حورعین» گویان
 ز آنکه در خواب دیده لجه خویش
 بخورد تو بره برای ایشک

نوک پری بداد مالش شیخ
 شیخ اسپند سان ز بستر جست
 بر دمیده است و گرگ آخته دم
 مدح من قدح کرد و جاهم چاه
 این زمان چون گمان بر ندیمن:

ز آستین گشاد و پاچه باز
 دیده باشی اگر چو من این نوع
 کنی اذعان که تا کنون پیشک
 در شهوار یا شبه سفتم
 لیک مغرض چو بر غرض آشفت
 نیک دانی که این زحق دوران
 پرز باد و هوی فخور و مرح
 کف چو از خون بیگنه شویند

شیخی اینسان که ذکر خیرش رفت
 دوش بهسر ثواب پاسی و نیم
 بسامدادان بخواب مانند دراز
 از دگر سو کشید مؤذن صوت
 برهش مسانده چشم مأمومان
 مسجد از سرفه، عطسه، خمیازه
 زن و مرد از دو صف بنوک بنان
 این بفکر که و نواله خسر
 بلبل^۵ شبهه این به کر شویان
 و آندگر خواب نامه اندر پیش
 زر ناپش فتد بکف بی شک

شیخ غلطی زد و زبالتش شیخ
 نوک پر بر سرش خلید و بخت
 دید دیرست تا که صبح دوم
 گفت آوخ که خفتن بیگناه
 دانم این مردگان زنده بتن

۱- فخور یعنی نازنده، مرح یعنی شاد. سماحت گذشت و جوانمردی. - مبعوث شدم
 بدین آسان و باگذشتی. حدیث است. ۲- میان طلائع علوم دینیه رسمی کهن است
 که چون یکی از آنان یا غیر طالب علمی بختگ و سیز بر خیزد دیگران پیش از
 آنکه طالبها را مظلوم بشناسند تعصب را حمایت همکار بر خیزند بدان حد که در
 زمان سلطنت ناصرالدین شاه در تبریز بیگماهی را بدین صورت کشیدند ۳- غسق
 تاریکی اول شب ۴- عانه زیر ناف ۵- بله تری و نم، جمع آن بلل

«شیخ خورده است چرب و شیرین درش
 و صبح در خواب ژرف مانده بنواز
 وین بترکم به بضع^۱ همخوابه
 گفت این جمله، جست از جا چست
 نوز سر پر ز غنچ و ناز خدیش^۲
 تا امامت کند بهامی چند
 گاورا خواندگان خدا ز خری
 از خدا با خرافه ساختگان
 پروان هر مجاز و واهی را
 ناشناسندگان سد ز سداد
 خرد و مغز آن گروه غوی^۵
 دین بیازار آن عشیرت دون
 گاه در خواب مرگ و گاه بچوش
 شاد باطن و از یقین بستوه
 شك نیاوردگان کرده یقین
 همچو سنگی بجای پاینده
 غول عادات را به بیگاری
 بام تاشام در مشقت راه
 بس کنم قصه، وقت بیگاه است

در خلایی کنار جاده درون
 لاشه سگ بس تلاش برد بکار
 همچو قبلی پر کشیده ز نیل
 از قضا بد سگی فتاده درون
 لاشه آورد عاقبت بکنار
 سرو تن خیس خورده و تروئیل

۱- بضم اول فرج و نکاح و بضع بمعنی جماع ۲- بضم وفتح اول پادشاه، کدخدا و کدبانو

۳- گاورا دارند باورد در خدائی عامیان نوح را باورد ندارند از پی پیغمبری (سنائی)

۴- گاو در بغداد آید ناگهان ز آن همه عیش و خوشی ها و مزه بگذرد از این سران تا آن سران او نبیند غیر قشر خریزه (مولوی)

۵- غوی گمراه ۶- دیوار شهر و همچنین زن و اهل خانه ۷- رجوع شود بمثنوی چاپ علاءالدوله ص (۴۵۱) ۶- تف حرارت و گرمی.

عذمتی کرد و آب تن بفشانند
 شیخ زی شیب و سگک بیالا دست
 هشت عشرش بسوی شیخ جهود
 شیخ را ریش و جبهه و دستار
 پیش کن خر که کارزین سپس است
 کارتسویل^۱ شیخ دور و دراز
 با ترش روی نفس لوامه
 شیخ باحرص از درون همدست
 گرنه ماهی است لامحاله بط است
 دمکی دارد، آه! دلفین^۲ است
 بکنار آورد ز مهر غریق
 بی عمل کار علم ناید راست
 دردمبری و نیز الحیوان^۳
 در بلیتام و ارسطاطالیس
 بوعلی را اشارتست بر آن
 صد شنیدن کجا و یک دیدن

گفت شیخ این و پشت کرد بسگ
 مرده آسا کفن کشید بسر
 چشم برهم نهاد و تیز گذشت
 مانده بود از طلوع کوکب روز
 در همه سوی بانگ و فوغا خاست
 لال هر کو ننوید این کلمات
 یک کرت کج نشین و راست بگو
 چیست جز باد کرده در افغان؟
 چون عریسه است و آب دیده سرش
 ور رها شد درازش بدو قاز
 هیچ دایی چه گویدش و حدان

دست و پائی زد و بخشکی رازد
 قسمی از ره بلند و قسمی پست
 رشحات جدا ز جسم پلید
 وز پلیدی سگ گرفت آهار
 باقلا بار گردنت هوس است
 خر مریدان بانتظار نماز
 حرص میل و قبولی عامه
 ایضه ای چند جنگشان پیوست
 گفت سگ اندر آب! این غلط است
 فلس و پر نیستش عجب این است
 که بهجر و پر که های عمیق
 گفته اند این و گفته ای زیباست
 خوانده بودم بشرح سیرت آن
 حافظه رفته، لعن بر ابلیس
 در شفا هم به باب جانوران
 لیک از بهر نیک سنجیدن

ندهد تایقین خویش بشك^۴
 ور عبا! مرده ریگ^۵ پنج پدر
 چون شهاب هوا و آهوی دشت
 فرصت يك دوگانه خواندن نوز
 شیخ محراب با قدم آراست
 قدس و پاکی شیخ را صلوات
 بارها گفندام شیخ ابو
 ک آنچه را نام کرده ای وحدان
 نیک بنگر بدو که بی کم و بیش
 چون کشی ریش احمق است دراز
 شبر بر غم^۶ چون برد دندان

۱- عربی و ریاضه تصحیح احتمالی کلمه «تسل» که در متن بود . ۲- جانوری است
 بشرحی که در اشعار بعد است ۳- حیوان از دمبری است و «الحیوان» از
 جاحظ هر دو در حیوان شناسی ۴- لاتنص الیمین بالمشك ۵- مرده ریگ میراث
 ۶- آه و وگورن.

گویند ای میرد د هماره بزى
 زآنکه زین غرم گول اشتر دل
 عمل هضم در بمعدۀ میر
 کار صید از تو نزه بازیست
 زن جولاً چو برکشد بکتاش^۱
 گویدش کاین نگار جاتانه
 نه خورش داشتی نه جامۀ گرم
 هر دو رستند از این جوانمردی
 آری این اوستا بهر نیرنگ
 زرد از او جوی و زعفرانی بین
 دهدت زین خم ار کند آهنگ
 گربفضل قدیم صورت خویش^۲
 این به سیرت عدیل دیو رجیم
 محکمی را چو او کند تاویل
 تا بدانجا که گفت رهزن کرد
 گر نمی کشمش نه خود میمرد^۳

هرنگ

یقین کردمى هرگ اگر نیستی است
 از این ورطه خود را دهانیدمی
 بدان عرصۀ پهن بی ازدحام
 خر و بار خود را کشانیدمی
 بجسم و بجان هر دوان مردمی
 ز هستی رسن بگسلانیدمی
 بر این قلعه شوم ذات‌الصور
 به تحقیر دامن فشانیدمی
 مر این معدن خار و خس را بجای
 بدین خوش علف گله مانیدمی

۱- امر بر خرامیدن و جلوه کردن باشد یعنی بخرام و جلوه کن . ولی در اینجا
 بمعنی امیر و بزرگ آمده است . ۲- ان الله تعالی خلق آدم علی صورته . حدیث .

چهار زانو

گفتا منشین چهار زانو
 فنشستستند جز دو زانو
 گفتم: چه ادب؟ کدام حری؟
 آموخته ایم این ادب را
 کان هست نشانه تکبر
 نیکو ادیان و مردم حر
 بنیوش زمن تو این حق مرا
 ما از عرب و عرب ز اشتر.

در چنگ دزدان

گفت با یاران خلیفه نیم شب
 با همه آلات تا کشتی بریم
 وز نسیم دجله تر سازیم مغز
 صبح نیشابور^۲ اگر جان پرور است
 سیر روی دجله را آراستند
 کشتی خاص خلیفه پو گرفت
 با خلیفه، قوم خردان و کبار
 رودها با چنگها دمساز شد
 چون بهم پیوست لحن سازها
 گفتی از فرط غریب و هلهله
 اندر آن هنگامه شور نشور
 توده مظلم چو در ظلمات دیو
 بود کشتی کشتی دریا زنان^۴
 سینه دجله به جلدی می شکافت
 چون نماند اندر میان بس فاصله
 آهنین قلاب چندی را نخست
 همچو گوئی در خم طباطباه^۵
 چون ملخ ز آن پس بکشتی ریختند
 پای تا سر غرق آهن نیم مست
 رعد آسا نعره ها برداشتند
 کای شکم خواران بغداد خراب
 خوشتر آن باشد که این بزم طرب
 از هوای دجله لختی بر خوریم
 جملگی گفتند اینک قول نغز
 شام دجله نیز باوی همسر است
 کشتی خاص خلیفه خواستند
 بر کران اندر زمان پهلو گرفت
 شاد بگرفتند در کشتی قرار
 باده پیمودن ز تو آغاز شد
 خاست از خنیاگران آوازها
 هست در ارکان کشتی زلزله
 گشت پیدا کشتی دیگر ز دور
 یا چو در تاری درونان^۳ مکروریو
 در کف امواج بسپرده عنان
 همچو تیری سوی اینان میشتافت
 خاست از کشتی دزدان هلهله
 زی جدار کشتی افکندند چست
 گشت کشتی بند آن قلابها
 شور و غوغائی عجب انگیختند
 هر یکی را خنجری عریان بدست
 نعره ها از آب بر بگذاشتند:
 ماند بغداد این زمان ز آن سوی آب

۱- الحقی مر . ۲- صبح نیشابور و شام بغداد مفرح و نشاط انگیز است. ۳- «تاری درون» ناریک دل. ۴- دزدان دریائی ۵- چوگانها.

حسبه تان^۲ را زین طرف بازار نیست
 قاضی این خطه حد^۳ صارم^۴ است
 کیسه‌ها بیرون کنید و صره‌ها^۵
 بدره‌ها از آستین بیرون کنید
 فلس و دینار و درم، زرو گهر
 العجل ای زن بمزدان! العجل!
 الوحی^۸ ای زن بمزدان! الوحی
 البدار^۹ ای زن بمزدان! البدار
 حس لاغ^{۱۰} اندر جیحی^{۱۱} بیدار شد
 رفت و بر گوش خلیفه سر نهاد
 مرتعش چون برگ از باد دبور -
 گشت اکنون آشکارا و عیان
 در تمامی خانه‌های ما مکین
 کاگهند از سرما و از عیان
 با خبر از جمله کم و بیش ما،
 زانکه ما هستیم یکسر زن بمزد؛
 زهر خندی بر لبانش نقش بست
 که زبون دست دزدانیم ما:
 میر جیش و کاتب و سالار بار
 صاحب حرس؛ آن کلان کلب کلب^{۱۴}
 - شرم یکسو نه - امیر مؤمنان
 کی تسلط یافتی بر جمله دزد؟

شرطه تان^۱ را اندر اینجا کار نیست
 نوک دشنه اندر اینجا حاکم است
 گرنه زی مردن کشته تان اشتها
 بی تعلل جامه هاتان بر کنید
 یاره وانگشتری، طوق و کمر
 گر ز مردن هستتان خوف و وجل^۶
 پیش کز خونتان شود گردان رحی^۷
 هست گر از مرگتان قصد فرار
 وزن بمزدان، چون بسی تکرار شد
 خویش لرزان ساخت چون بیدی زیاد
 - وان خلیفه پای تا سر لوت و عور
 گفت با او کای امیر مؤمنان
 که بود جاسوس دزدان را یقین
 گفت چون دانی تو این؟ گفتا از آن
 گرنه شان جاسوس بودی پیش ما
 آگهی کی داشتی در دجله دزد
 چون خلیفه زوشنید این لاغ گشت^{۱۲}
 گفت: آری زن بمزدانیم ما
 قاضی و صدر و وزیر، استاد دار^{۱۳}
 صاحب الشرطه، نقیب و محتسب
 صاحب السر، میر حسبه، دجله بان
 گرنه می بودیم یکسر زن بمزد

دائمه! دائمه!

میرسد مان میهمانی نازنین
 میزبان بود و شریک و دستیار
 بل مه و بندار خان و مان او

گفت باری شوی: «نک از ملک چین
 که مرا بس سالها در آن دیار
 من نه مهمان بودم اندر خان او

۱- پاسبان ۲- محتسب ۳- تیزی ۴- شمشیر ۵- کیسه زروسیم ۶- بیم ۷- آسیا
 ۸- عجله! زود! ۹- عجله! زود! ۱۰- مزاج، مسخرگی ۱۱- نام دلقک خلیفه
 ۱۲- تلخ و بدطعم ۱۳- منصبی عالی در عهد قدیم ۱۴- کلب (بفتح اول و کسر دوم)
 سگ دیوانه و گزنده (منتهی الازب)

پیشکاری داشت او ، من پیشگاه
شکر فضلش گر چو سوسن ده زبان
چون هم اکنون میرسد آن خوب ضیف
مدعا این است کان مهمان مه
پس فسوحن دوست دارد از خورش
جلد و جابك ساز کن افزار آن
زاطعمه دیگر مراد اعزاز اوست
مسکه^۲ اگر تیز است و تفدا و چارمغز
پیش پختن مرغ را دو تاب ده
رب نارش را تسونيك اول پیش
فازکی بسیار در هر باب کن
زین خورش زن را نبود اصلا خبر
از فسوحن نام هم نشنیده بود
گفت: ای سوا! پس دراز آری سخن
کارها با کاردانان می سپار
گاو تر بگیرین بگاہ شخم و خیش
چون حکیمی را رسالت میدهی
ما هم آخر نان با پا خورده ایم
گر قضا را ما زاسب افتاده ایم
مام من در دیگ پختن بد مثل
گر بخاک افتاد در ، هم هست در
تازه گل بودیم و در این خانه خار
خوش زده است این داستان دهقان حی^۳
مام دانا دخت را این داد پند :
مرد شد سرمنده از ساده خوئی
زن بدل شیشه است بل زان تردتر
غالباً گفتار من تلخ است و گست^۴
باستران گفت آن شاه سنی^۵

کد خدا من بودم و او خانه خواه^۱
باشدم ، عمری به عمری کی توان؟
قصه کوتاه میکنم ، الوقت سیفا^۲
که مه و مهرش نمی زیبند که
زان خورش داده است تن را پرورش
شب بته با اطعمه دیگر بخوان
جز فسوحن کی خورد آن نیک دوست؟
صم آن ناید نکو و بوش نغز
زعفران و هیل بوی افزار به
تا نیاید باشدش ز آلوجه غش
تا خوش آرد رنگ ، آهن تاب کن^۳
نه بخانه خال دیده نه پدر
لیک با لنگیش رهواری نمود
جملگی در این کن و یا آن مکن
امر سیم و قوس با باری گذار^۴
نان بنانوا میده و یک نانش بیش
پندش ادر توشه دان چه می نهی؟
نه بدارالمسکنه پرورده ایم
نی که اصل خویش از کف داده ایم
دخت اویم گسر نیم نعم البدل^۵
حامه خلفان باش ، گو : الحرحر
معتبر در اصل و نون^۶ بی اعتبار
«گر بریزد می نربرد بوی می»
کاملس کهنه نه پا تابه کنند . . .
کر چه کردم بارنی این بی روئی
کس به نزدوده است شیشه با تهر
وین زان مرده ری^۷ بی حاک و بست
شیشه در بار است ، هان تا نشکنی

۱- رئیس خانه ۲- زماں خون شمس است یعنی گذران و تندگذر است .
۳- روض ناگدا حبه ۴- اعطنا موس مارینا رجوع یا مثال و حکم شود ۵- اکنون
۶- یکی ارفق ای اسهال ۷- تلخ و بدطعم ۸- مبرات - هر آماده
۹- رفیع و ارجمند

سر «رفقا بالقواریر»^۱ است این
 بر گرفتنش دست آن طناز جفت
 خجالت ما را از آن سوتر مشخص^۲
 نازکی آدابمان از یاد برد
 یکدلی آمد، ادب ساقط شود
 بهر تاوان تا بمرگ استاده‌ایم
 که همه مردی بخانه کودک است
 میهمانرا کرد باید پیشواز
 معذرت را صد زبان بگشادمی
 می یعانم تا بهنگام فراخ،
 راه در بگرفت چون مرغ به پر
 تا مگر پخته شد آن دعوی خام
 پس کشف واری از آن سو سرکشید
 پاسخ آمد: «هو! چرانائی فرو؟»
 درخبر همسایه پرسى سنت است،
 زود میگو که فسوجن چون پزی؟
 هرستی^۳ آشی دگر گون می پزد،
 نه خلاف است و نه گوناگون روش
 قاقله جزئی و جزئی ریهقان^۴
 که بهر دکان دگر باشد متاع
 تا ابد باشد کشیده از ازل
 گفت: «دانم» گفت: «آری بعد از آن
 گفت: «دانم» گفت: «پس نرمش بکوب»
 کله گنجشکان کن و آتش به تند،
 مرغ را در تابه يك دو جرخ ده
 این پسا (!) از هیمه‌ها نیمی بکش
 خام نیکوتر بسی تا خامسوز
 زان سکج^۵ درغورگی گشته مویز،
 جوز دارد، روغن کم بایش،

نرم خوئی بازتان باشد ز دین
 شرمساری خود بلبخندی نهفت
 گفت: «این بی حرمتی جاناببخش
 مؤده دیدار آن مهمان گرد
 باحبیبان جمله گستاخی رود
 یکدم از ره گر بدور افتاده‌ایم
 مر ترا در این مثل مانا شك است
 هم بدستوریت نك ای سرو ناز
 ورنه پیشت بنده وار استادمی
 باقی پوزش از این کردار ماخ^۶
 گفت این و بوسه دادش روی و سر
 زن کلیدان کرد در، بر شد پیام
 بر لب دیوار همسایه رسید
 بانگ زد: «کای شهر بانو خاله هو!»
 گفت: «زحمت نیست» گفتا: «مننت است
 زن فروشد، گفت: «کای عمه قزی
 زانکه هر صبا^۷ رنگی می رزد
 گفت: «نی نی از قضا در این خورش
 گوشت است و رب و حوز افزار آن
 نه کلام است و نه علم الاجتماع
 رشته های هر خلاف و هر جدل
 نرم باید کوفت مغز گردکان،
 ریشه ورگ را بر آر از گوشت خوب»
 گفت: «دانم» گفت: «باری گردوغند
 گفت: «دانم» گفت: «وای بانوی مه!
 تا نسوزد نیز گیرد رنگ کش
 در مثل آرند خاتونان خوز
 همچنانکه هست بهتر غوره نیز
 گفت: «دانم» گمت: «مخلص این خورش

۱- بازنان نرمی و مدارا کنید ۲- ملغزان ۳- پست، دون ۴- رنگرز ۵- بانو،
 خانم ۶- زعفران ۷- حبه نارسیده انگور که در خوشه خشک شده باشد.

گفت: «دانم» گفت: «جوزورب بهم
گفت «دانم» گفت: «انبر را به په^۱
چون شود تفته، فرو می بر بدیگ
گفت: «دانم» - زن بر آشت آن زمان
که همی گوید بدانم جمله را
سر همی گردد مرا نر بخل و شح^۲
که «ندانم» را «بدانم» نام داد
نك پزم آشیت ای نادان گست
گاله^۴ جهل تو در یارت کنم
پس بگفت: ای قنصر بانویان شهر
تا شود طعم خورش نیکو و به
گفت: «دانم» گفت: «پس بدرود باش
این عروس ما کنون آستن است
ترسم او این بوی خوش چون بشنود
زان خورش يك لقمه ای بانوی^۵!
گفت: «من خود نيك میدانستم این
خنده ای زد خاله را بدرود کرد
تاب داد آن را و مغز حوز کوفت
کرد در هم رب و مغز گردگان
ریخت در پاتیل و خشتش بر نهاد
پای دزدان کنجکاو را سپس
دخت حوا گوش بر درزی نهاد
گفتگوی شوی و مهمانرا شنید
شوی و مهمانرا بهم سنجید پس
سوی مطبخ شد سپس آن بی رشد^۶
خشت خام، آنگاه تری بخار
از خورش دیگر چه میپرسی نشان؟
آب و روغن چون بخاک اندر شپیخت^{۱۱}

اندر آمیز و بر آتش نه، بدم^۱،
زنکها بزدای و در آتش بنه^۱،
تا شود گلنار رنگ آن مرده ریگ،
گفت با خود. «اینست فیرنگی عیان
گر بدانی از چه پرسی مرا؟^۱
بل از این دانا نما نادان قح
هم لقب کافور زنگی را نهاد
تا که روغن بر سر آرد يك بدست^۲
دانمت های تو در کارت کنم،
که زهر دانش ترا تیر^۵ است و بهر^۱،
بر در آن خشت خامی هم بنه^۱،
بانویی تار است، او را پود باش^۱،
چار ماهش تا بگاہ زادن است
- هفت قرآن در میان - اما^۶ شود
غافل اندرشو، دهان او بنه^۱،
حای که بگرفتیم؟ نیکو بین^۱،
سد بمطبخ، مرغ را اورود کرد
آب زد بر صحن و مطبخ را بروفت
پس کچولی کرد^۷ و انگشتک^۸ زنان،
شنگ و شنگول و خوش و فیران^۹ و شاد
از دری کاواز بودی گوش رس
کنجکاو خویش را ز آن قوت داد
چهره مهمان هم از آن درز دید
شوی او گل بود و مهمان خار و پس
کز طعام ناچشیده خود چشد
با قلا خواهی، شو اکنون خر بیار
من الف گفتم تو خود تا یا بخوان
خشت گل شد، جمله اندر دیگ ریخت

۱- پیه ۲- حرص و بخل ۳- وجب ۴- گاله - جوان، باری که در يك جوان کنند
۵- سهم بهره ۶- ناخوشی زن بعلت و یارودست نیافتن به و یار. ۷- کچولی کردن،
قر دادن. ۸- بشکن زدن ۹- خرامان ۱۰- گمراه ۱۱- پاشیدن، افشاندن،
مخلوط شدن.

دیگ شد از خاک و دهن و رب، خلاب چه خلابی؟ بد تر از صد منجلاب

این خسان که جمله دانم دانمند مدعاشان یمی و کم از نمند

بهترین کار خواجه

چند گوئی نبود يك غمخوار	خواجه را گاه جان سپردن او
بهر میراث خوارگان اسفا	ز آن همه درد و رنج بردن او
غلهٔ تیم و حاصل ده را	هفته و روز بر شمردن او
چون ز بحر محیط پوتیمار ^۲	خواجه را مال خود نخوردن او
خواجه همچون دگر لثیمان مرد	نسزد پیش یاد کردن او
بهترین کار خواجه در همه عمر	هیچ دانی چه بود؟ - مردن او

-

وحید دستگردی
۱۳۶۱ - ۱۳۹۸
هجری قمری

فکر فردا

ای چشم خرد بکار بینا باش	ای بازوی معرفت توانا باش
ای تیغ هنر برهنه پیکر شو	وی پای شکوه پهنه پیما باش
تو برتر از این سپهر مینائی	هم برتر از این سپهر مینا باش
از جامه ناکسی مجرد شو	وز تربیت کسان مرپا باش
زشتند اگر کههان ، تو زیباشو	کورنده اگر مهان ، تو بینا باش
در کار خود از کسی مدار امید	نومید ز نساکسان دروا باش
تا سربائی بافسر خورشید	در کار چو کوه پای برجا باش
بر بند زهرهی مردم چشم	مردم شو و از دو چشم اعمی باش
تا چند زبون جانور ، تا چند	گر آدمی ای هم آدم آسا باش
خواری مکش از زمانه ریمن	بر تیغ ستم چو سنگ خارا باش
چون خضر خواه زندگی بر خویش	زنده کن مرده چون مسیحا باش
بی پرده بگسوی راز پنهانی	نه پرده راز چون معما باش
آئین و طریق زندگی این است	بشنو ز وحید و کار فرما باش
مستی است اگر برستی توأم	هشیار میاش، مست صهبا باش
مأیوس ز دفتر سماوی شو	محروم ز صحبت ثریا باش
نه بار بکش ز شیخ و مسلم شو	نه ترس کن از کشیش و ترسا باش
نه بنده خلق باش و نه خواجه	نه حکم بکش نه حکم فرما باش
نه سالک مسلک تقاضا شو	نه رهرو وادی تمنا باش
بر خلق بمدل و داد کوشش کن	در راه بساعتدال پویا باش

امروز زمانه راست فردائی

امروز بین و فکر فردا باش

نیگو کار و بد کنش

چو داری از فراتر چشم امید فروتر رامساز از خویش نو مید
فلک کاندرا نظر آئینه وار است بکار نیک و بد آئینه دار است
نکو را نیک و بد را بد نماید نه زین کاهد نه بر آن برفزاید
زگردون بد نمی بیند نکو کار نباشد جز بدی باید کنش یار

خوش آمدی

خوش آمدی بنشین و مرو چو عمر دمی
که بی تو عمر نیرزد بنیمه درمی
چو یار دور شود شادی از جهان دور است
چو دوست دست دهد در زمانه نیست غمی
وصال روی تو بعد از فراق دانی چیست ؟
صبح معدلتی در پی شب ستمی
نه پا بسنگ ، که سنگ از پسر فرود آید
ز پیشگام تو واپس نمی روم قدمی
جز آنکه عشوه لبخند در دهان تو دید
کسی ندیده وجودی مصاحب عدمی
صمد پرستی از آفاق رخت بر بندد
در آید از بمنمخانه ای چو تو صنمی
بیاد صفحه رخسار دلتربیب تو بود
زدیم گاهی اگر بر صحیفه ای رقمی
و گرنه چرخ قلم کرد و بست مارا دست
بدین گنه که سری داشته است باقلمی
زهر چه هست فرو بست چشم و گوش وحید
مگر ز روی نگاری و لحن زیر و بمی

فروتنی

مشو در پیش گردن کش فروتن مکش پیش فروتن نیز گردن
بروز ناتوانی باش سرکش مکش سردر توانائی چو آتش

گل از سرنا کشی شد زیب گلزار خلد در پای خلق از سر کشی خار
خمیده پشت باشد بارور تاك
چنار از بی بری سرکش بافلاك

بگار باش

بگار باش که چون آدمی ز کار افتاد
کسی زدوست و دشمن بر او نگهبان نیست
من از کشیدن دندان خود گرفتم پند
تو نیزش ازین دندان شو که هذیان نیست
حقوق خدمت دیرین و دوستی کهن
بگردن کسی از کس بقدر دندان نیست
چو سودمند و بکار است در رگ و ریشه
مکان اوست که بر لعل کانی امکان نیست
ولی ز کار اگر افتد بسختیش بکنند
که ترك دوست دیرینه کار آسان نیست
بروزگار خوشی دوستان فراوانند
اگر چه دوست اگر هست بس فراوان نیست
بروز سختی و بدبختی اریبایی دوست
نثار پای کنش جان که همسرش جان نیست

سهل انگاری

بشنو اندرز من ای تازه جوان کاین اندرز
حاصل تجربت عمر ز پیر کهنی است
درد را دانا ز آغاز علاج اندیشد
نه در انجام که نورسته گیاه خار بینی است
قطره قطره نشنیدی که چو درهم پیوست
سپل دریا خطر خانه ز بنیاد کنی است
و آتش شعله وری کز شرورش شهری سوخت
در نخست آشپز مطبخی پیر زنی است
کار را سخت کند شیوه سهل انگاری
مایه مرگ تبی، پایه جنگی سختی است

بخش سوم

شعراى ربع اول قرن چهاردهم

۱۳۰۰ - ۱۳۳۵

هجری قمری

عارف
(میرزا ابوالقاسم)
۱۳۵۲ - ۱۳۰۰
هجری قمری

پوشالی

چه دادخواهی از این دادخواه پوشالی
ز شاه کشور جم جایگاه پوشالی
بجای تخت کیانی و تخت جم مانده است
بقدر يك سر موئی عدو نیندیشد
از این سپهد و از این سپاه پوشالی
ز آه سینۀ پوشالی آتش افروزیم
بکاخ و قصر و باین بارگاه پوشالی
بین چه غافل و آرام خفته این ملت
چو گوسفند در آرامگاه پوشالی
پناه ملت مجلس بود ، چو گردد چاه
پناهگاه ، بسوز این پناه پوشالی
بهار آمد و عارف نمیشود سر سبز
زباغ و لاله و خرم گیاه پوشالی (۱)

ملك الشعراء بهار
(محمد تقی - بهار)
۱۳۰۴ - ۱۳۷۰
هجری قمری

سکوت شب

آشفت روزی بر من از این رنج جانگزای
بخشای بر من ای شب آرام دیر پای
ای لکه سپید ز مغرب برو برو
وی کله سیاه ز مشرق بر آ بر آ
ای عصر زرد خیمه تزویر بر فکن
وی شب سیاه چادر انصاف پر گشای
ای لیل مظلم از در فرغانه وا مگرد
وی صبح کاذب از پس البرز بر میای
ای تیره شب بمژه غم خواب خوش بیاف
وی خواب خوش بزلف امل مشک تر بسای
من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز
دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه لای
چون بر شود ز مشرق تیغ کبود شب
مغرب بخون روز کشد دامن قبای
ز آشوب روز و ابرم اندر سکوت شب
با فکرتی پریشان با قامتی دو تایی
چون آفتاب خواست کشد سر ز تیغ کوه
چونان بود که بر سر من تیغ سر گرای
گویم شبا ! بسد گهر آستنی و لیک
چندان دو صد ز دیده فشام ترا مزای
ای تیغ کوه راه نظر ساعتی ببند
وی پیک صبح در پس که لحظه ای پپای
ای زرد چهره صبح دغا وصل کم گزین
وی لعبت شب شبه گون هجر کم فزای

با روز دشمنم که شود جلوه گر بروز
 هر عجز و نامرادی، هر زشت و ناستزای
 من برخی شیم که یکی پرده افکند
 بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای
 دهر هزار رنگ نمایان شود بروز
 با جلوه‌های ناخوش و دیدار بد نمای
 گوش مراد را خیر زشت گوشوار
 چشم امید را نگه شوم سرمه سای
 آن نشنود مگر سخن پست نایکار
 این ننگرد مگر عمل لغو ناپجای
 لعنت بروز باد و براین نامه‌های روز
 وین رسم ژازخائی و این قوم ژازخای
 ناموس ملك در کف غولان شهر ری
 تنظیم ری بعهده دیوان تیره رای
 قومی همه خسیس و بمعنی کم از خسیس
 خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای
 یکسر عنود و بر شرف و عز گشاده دست
 مطلق حسود و هر زبر حق نهاده پای
 هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش
 تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای
 از دیده بی سرشک بگیریم هزار زار
 وز سینه بی خروش بنالم به های های
 اشکی نه و گذشت ز دامان سرشک خون
 بانگی نه و گذشت ز کیوان فغان وای
 بی‌تی بحسب حال بیمارم از آنچه گفت
 مسعود سعد سلمان در آن بلند حای
 و گردون بدر دورنج مرا کشته بود اگر
 پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
 مردم گمان برند که من در حصار ری
 مسعودم و ستاره سعد است رهنمای
 داند خدای کاصل سعادت بود اگر
 مسعود وار سر کنم اندر حصار نای

تا خود در این سراچه محضت بسر برم
 یکروز تا پشام بدین وضع جانگزای
 چون اندرین سرای نباشد بجز فریب
 آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

نماید

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماید
 زیر کلاه عشق و حقیقت سری نماید
 صاحب دلی چون نیست چه سود از وجود دل
 آئینه گو مباحث چو اسکندری نماید
 عشق آنچنان گداخت تنم را که بعد مرگ
 بر خاک مر قدم کف خاکستری نماید
 ای بلبل اسیر بکنج قفس بساز
 اکنون که از برای تو بال و پری نماید
 ای باغبان بسوز که در باغ خرمی
 زین خشکسال حادثه برگ تری نماید
 برق جفا بیباغ حقیقت گلی نهشت
 گرم ستم بشاخ فضیلت بری نماید
 صیاد ره بیست چنان کز پی نجات
 غیر از طریق دام، ره دیگری نماید
 آن آتشی که خاک وطن گرم بود از آن
 طوری بباد رفت کز آن اخگری نماید
 هر در که باز بود سپهر از جفا بیست
 بهر پناه مردم مسکین دری نماید
 آداب ملک داری و آئین معذلت
 بر باد رفت و ز آن همه جز دفتری نماید
 یا ناکسان بجوش که مردانگی قسرد
 با جاهلان بساز که دانشوری نماید
 با دستگیری فقرا منعمی نزیست
 در پایمردی ضعفا سروری نماید

زین تازمه دولتان دنی، خواجه ای نخاست
 وز خانواده های کهن مهتری نماند
 زین ناکسان که مرتبه تازمه یافتند
 دیگر بهیچ مرتبه جاه و فری نماند
 آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ
 ای شیر تشنه میر که آبشخوری نماند
 زین جنگهای داخلی و این نظام زور
 بی درد و داغ خانه و بوم ویری نماند
 بی فرقت برادر خود خواهری نزیست
 نادیده داغ مرگ پسر مادری نماند
 جز گونه های زرد و لبان سپید رنگ
 دیگر به شهر و دهکده سیم وزری نماند
 شد مملکت خراب ز بی نظمی نظام
 و ظلم و جور لشکریان کشوری نماند
 یاران قسم بساغر و می کاندین بساط
 پر ناشده ز خون جگر ساغری نماند
 نه بخشی از تمدن و نه بهره ای زدین
 کان خود بکار نامد و این دیگری نماند
 واحسر تا چگونه توان کرد باور این
 کاندن جهان خدائی و پیغمبری نماند
 رفتند سیر مردان از سرغسزار دین
 و اینجا بجز شکالی و خوک و خری نماند
 از بهر پاس کشور جم رستمی نخاست
 وز بهر حفظ بیضه دین حیدری نماند

 عهد امان گذشت مگر جنگزی رسید
 دور غزان رسید مگر سنجری نماند
 روز ائمه طی شد و در پیشگاه شرع
 جز احمقی و مرتدی و کافری نماند
 دهقان آریائی رفت و بمرز وی
 غیر از جهود و ترسا برزیکری نماند

گیتی بخورد خون جوانان نامدار
وز خیل پهلوانان کند آوری نماند

فردوسی

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
کس از بزرگ شد از گفته بزرگ رواست
چه جد، چه هزل، در آید به آزمایش کز
هر آن سخن که نیوست بامعانی راست
شنیده‌ای که بیک بیت فتنه‌ای بنشست
شنیده‌ای که بیک شعر کینه‌ای برخاست؟
سخن گر از دل دانا نخواست زیبا نیست
گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
صنیع دانا انگاره دل دانا است
چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی
چو مرد والا شد گفته‌های او والا است
سخاوت ارد گفتار شاعری که سخی است
گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
درست شعری فرع درستی طبع است
بلند رختی فرع بلندی بالا است
نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است
تفاوتی که بشهنامه‌ها به بینی راست
بلی تفاوت شهنامه‌ها بمعنی و لفظ
درست و راست بهنجار و خوی آندو گواست
جلال و رفعت و گفتارهای شاهانه
نشان همت فردوسی است بی کم و کاست
عتابهای غیورانه و شجاعتها
دلیل مردی گوینده است و فخر او راست
محاورات حکیمانه و درایتهاش
گواه شاعر در عقل و رأی حکمتر است

صریح گوید گفتارهای او کاین مرد
 بغیرت از امرا و بحکمت از حکماست
 کجا تواند یکتن دو گونه کردن فکر
 جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست
 درون صحنه بازی یکی نمایشگر
 اگر دو گونه نمایش دهد بسی والاست
 یکی بصحنه شهنامه بین که فردوسی
 بصد لباس مخالف پیازی آمده راست
 امیر کشور گیر است و گرد لشکر کش
 وزیر روشن رایست و شاعری شیدا است
 مکالمات ملوک و محاورات رجال
 همه قریحه فردوسی است بی کم و کاست
 برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر
 درون پرده یکی شاعر ستوده لقاست
 بنخت ملک فریدون، به پیش صف رستم
 باحتشام سکندر، بمکرمت داراست
 بگاہ پوزش خاک و بگاہ کوشش آب
 بوقت هیبت آتش، بوقت لطف هواست
 عتابهاش چو سیل دمان نهننگ او بار
 خطابههاش چو باد وزان جهان پیماست
 بگاہ رقت چون کودک نکرده گناه
 بوقت خشیت چون نره دیو خورده قناست
 بوقت رای زدن به زصد هزار وزیر
 که هر وزیری دارای صد هزار دهاست
 بگاہ خوف مراقب، بگاہ کین بیدار
 گه ثبات چو کوه و گه عطا دریاست
 بزرگوارا، فردوسیا! بجای تو من
 یک از هزار نیارست گفت از آنچه رواست
 ترا ثنا کنم و بس کز این دغل مردم
 همی ندانم یکتن که مستحق ثناست
 ترا کنیم ثنا تا که زنده ایم بدهر
 که شاهنامه ات ای شهره مرد محیی دامت

پردهٔ سینما

غم مخور ای دل که جهان را قرار نیست
 زینهمه هنگامه یکی پایدار نیست
 حشمت و جاهش همه جز وهم صرف نه
 عزت و نازش همه جز مستعار نیست
 آنچه مجازی بود ، آن هست آشکار
 و آنچه حقیقی بود ، آن آشکار نیست
 هست یکی پردهٔ جنبندهٔ بدیع
 کز بر آن نقش صور را شمار نیست
 پردهٔ همی جنید و ساکن بود صور
 لیک بچشم تو جز از عکس کار نیست
 پردهٔ نبینی تو و بینی که نقشا
 در حرکاتند و یکی بر کنار نیست
 پنداری کان همه را اختیار هست
 لیک یکی ز آن همه را اختیار نیست
 و ر بتو این راز هویدا کند حکیم
 خندی و گوئی که مرا استوار نیست
 همره پرده بدر آیند و بگذرند
 هیچکسی را به حقیقت قرار نیست
 پرده شتابان و در آن نقشا روان
 و آن همه جز شعبدهٔ پرده دار نیست
 نیست ترا آگهی از راز پرده دار
 ز آنکه ترا در پس این پرده بار نیست
 جنگ و جدل بینی و گرد و غریوکوس
 لیک در این عرصه بیجز یک سوار نیست
 پرده مکرر شود و نقشهاش ، لیک
 پرده گشایندهٔ جز از کردگار نیست
 آنچه بنزدیک تو کوه است و بحر و بر
 جز که بدستی دوسه بر یک جدار نیست
 و آنچه بسوی تو بود لشکر و حشم
 سوی خرد جز دوسه نقشی فکار نیست

شو بحقیقت نگر ایسراک حس تو
 شبهت ناک است و حقیقت شمار نیست
 قوت سمع و بصرت چونکه شبهه یافت
 هم بحواس دگرت اعتبار نیست
 کار جهان جمله فریب است و شعبده
 راستی در همه روزگار نیست
 ما و تو، ای خواجه! بدین پرده اندریم
 ز آنکه از این دایره کس را فرار نیست
 هر کسی اندر خود نیروی خویشتن
 شغلی پذیرفت و جز آتش مدار نیست
 آنکه تو بینی که همی هست بختیار
 و آنکه تو بینی که همی بختیار نیست
 هر دو بنزدیک حقیقت برآیند
 يك سر موفق در این گیرودار نیست
 شعله ابر پراکنده در شفق
 کم ز یکی کبکبه اقتدار نیست
 مخزن یا قوت بود پیش دیده لیک
 پیش خرد جز مه و دود و بخار نیست
 جز ره تقوی ز در اعتماد نسی
 جز ره دانش ز در افتخار نیست
 گرچه بدیع است جهان لیک بی بقامت
 هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
 کار چو این است چرا غم خورد حکیم
 غم خورد آن کو خردش دستیار نیست
 تا بنخوانی تو هر این را جفا و جبر
 جبر و جفا را بر صانع گذار نیست
 صنع خداوند جهان نظم کامل است
 نیز بجز جبر، ز نظم انتظار نیست
 عدل خدا را تو بهیزان خود مسنج
 کفه عدل این کوره خاکسار نیست
 گسر خردت هست غم نیستی مدار
 نیستی از بهر خرده‌مند عار نیست

و در خردت نی غم تا بخردیت بس
 شاد زیاد آنکه بدین غم دچار نیست
 شاد زی و گام زن و نان بدست کن
 کز حسد و کینه کسی رستگار نیست
 غصه بیهوده پی زندگسی مخور
 زندگی و غصه بهم سازگار نیست
 رو بجهان در فکر از دیده «بهار»
 ای که ترا خادم و خیل و زوار نیست
 ز آنکه بالام غم دهنر مرهمی
 درد زدا ینده چون شعر بهار نیست*

گیبان اعظم

با سه نو زهره تابان شد زچرخ چنبری
 چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتری
 راست چون نیلوفر بشکفته در سطح غدیر
 سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
 گفتی از بنگه برون جستند رب النوع ها
 با کمر های مرصع ، با قبا های زری
 برق انجم در فضای تیره گفتی آتشت
 پاره پاره بسته در فیلی پرند ششتری
 کهکشان گفتی همی پیچیده گردون بر میان
 دیبهی زربفت زیر شعری خاکشتری
 تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشان
 همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
 یا یکی آویزه ای ز الماس کش گوهر فروش
 گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

* آخرین رکن عروضی مصرع های اول این قصیده اکثر ناموزون است و گاهی ارکان قبل از این رکن هم ناموزون شده یعنی با آنکه آخرین رکن عروضی در اینجا می باید بوزن «نیست» یا «فاع» باشد بر اوزان دیگر از قبیل «فعول» و غیره آمده و بهین دلیل در نیمه های اول، ابیات قصیده اندکی خارج آهنگ می نماید.

دکتر حمیدی

آسمان تا بنگری ملک است و آفاقست و نفس
 حیف باشد گر بر این آفاق و انفس ننگری
 مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
 خود تو مردم شو کز این آفاق و انفس بگذری
 سرسری بر پا نگشته است این بنای باشکوه
 هان و هان تا خود نپنداری مر آنرا سرسری
 هست کیهان پیکری هشیار و ذرات ویند
 اینهمه اختر که بینی بر سپهر چنبری
 ذره‌ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
 با همه زور آزمائی با همه پهناوری
 جرم غیرا ذره و ما و تو ذرات ویم
 کرده یزدانمان پدید از راه ذره پروری
 باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
 هست و هر یک کرده ذرات دگورا پیکری
 بین ذرات وجود ماست از روی حساب
 فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری
 پیکر کیهان اعظم نیز بیشک ذره‌ای است
 ز آن مهین پیکر که هم جزو است زین صنعتگری
 اینهمه صنعتگری‌ها ای پسر بهر تو نیست
 چند از این نخوت فروشی چند از این مستکبری
 تو به چشم اندر نیایی پیش ذرات وجود
 ای سراسر شوخ چشمی، ای همه خیره سری
 نیک بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
 گر بدانستی توانی دعوی نیک اختری
 عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
 مشعله ز آن شعله شد سرگرم آذر گستری
 عشق همت بود؛ از همت حرارت شد پدید
 و آن حرارت کرد در کالای کیهان اخگری
 ساقی آتش پاره بد آتش بساغر در فکند
 هم در اول دورسرها خیره ماند از داوری
 اختران جستند اندر این فضای بی‌فروغ
 همه حبه آتش بارگان در دکه آهنگری

این یکی نپتون شده، آندیگر اورانوس، آن زحل
 و آندگر بهرام و آن يك تیر و آن يك مشتری
 و آن مجره گشت تا بان بر کمر گاه سپهر
 همچو تیغ پر گهر در دست مرد لشکری
 ذره ذره گرد شد پس گونه گون تفریق شد
 نیز گرد آیند و هم پیراکنند از ساحری
 عامل این سحرها عشق است و جزاوه هیچ نیست
 عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون گری^۲

شکایت از توقیف روزنامه بهار

<p>فرسوده و مستمند و نالانم یاوه است مگر دلیل و برهانم یا خود شخصی نجیف ارکانم از بهر دونان بکاخ دونانم در یوزه گر سرای سلطانم ؟ سیلی خور هر سفیه و نادانم مردم دگرند و من دگر سانم زیراك مخنتی نمیدانم نه خوان خواص را نمکدانم در خانه خویشان بزندانم يك روز زند سفیه بهتانم زیراك هنرور و سخندانم زیرا به هنر فرید دورانم سیلابه روح بر ورق رانم بیرون شده از میان اقرانم خورشید فروغ بحش ایرانم مانند معن و شهیل و شیبانم مطبوع رواق و مرد میدانم ناکام چو پور سعد سلمانم</p>	<p>تا بر زبری است جولانم سخره است مگر سطور اوراقم یا خود مردی ضعیف تدبیرم یا همچو گروه سفلیگان هر روز پیمانها کش رواق دستورم ؟ اینها همه نیست، پس چرا درری جرمی است مرا قوی که در این ملک از کید مخنتان برنجسم من نه خیل عوام را سر آهنگم بر سیرت راد مردمان زینروی يك روز کند وزیر تبعیدم دشنام خورم ز مردم نادان زیرا بسخن یگانه دهرم زیراك بنقش بندی معنی زیرا پس چند قرن خون خورشید زیرا بحطابه و بنظم و نشر زیرا بحماست و سماحت نیز زیرا بلطایف و شاداید هم این است گناه من که اره گام</p>
--	---

پنهانم از این گروه خود گوئی
 با دزدان چون زیم که نه دزد
 نه مرد فریب و سخره و زرقم
 چون آتش روشن است گفتارم
 بر فاحشه نیست پایهٔ فظلم
 از مغز سر است توشهٔ جسم
 بس خامه طرازی ای عجب گشته است
 پس راه نوردی ای دریغا هست
 نه دیر غنوده اند افکارم
 زینگونه گذشته سالیان بر هفت
 که خسرو هند سوده چنگالم
 از تقمت دشمنان آزادی
 و امروز عمید ملک شاهنشاه
 فرخ حسن بن یوسف آن کز قهر
 تا کام معاندان روا سازد
 وین رنج عظیم تر که در صورت
 ناکرده گنه معاقبم گوئی
 عمری بهوای وصلت قانون
 در عرصهٔ گیر و دار آزادی
 تیغ حدثان گسست پیوندم
 گفتم که مگر به نیروی قانون
 و امروز چنان شدم که بر کاغذ
 ای آزادی خجسته آزادی

من ناصرم و ری است یمگانم
 با کشخان چون بوم نه کشخانم
 نه مرد ریا و کید و دستانم
 چون آب منزّه است دامانم
 وز مسخره نیست پارهٔ نانم
 وز رنج تن است راحت جانم
 انگشتان چون سطلبر سوهانم
 دو پاشنه چون دو سخت سندانم
 نه سیر یخفته اند چشمانم
 کاندر تعب است هفت ارکانم
 که قیصر روس کنده دندانم
 که در ری و گاه در خراسانم
 بسته است زبان گوهر افشانم
 افکنده نگون بیچاه کنعانم
 بسپرده بکام گرگی حرمانم
 اندر شهر فلان و بهمانم
 سیاه مردم پشیمانم
 از چرخ برین گذشت افغانم
 فرسود بتن درشت خفتانم
 پیکان بلا بسفت ستخوانم
 آزادی را بتخت بنشانم
 آزاد نهاد خامه نتوانم
 از وصل تو روی بر نگردانم

یا آنکه مرا بنزد خود خوانی
 یا آنکه مرا بنزد خود خوانم

ماژندران = گیلان

هنگام فرودین که رساند ز ما درود
 بر مرغزار دیلم و طرف سپید رود
 کز سبزه و بنفشه و گلهای رنگ رنگ
 گوئی بهشت آمده از آسمان فرود

دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش
 جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
 جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
 وین جایگه بنفشه بخرمن توان درود
 آن کوه پردرخت چومردی مبارز است
 پرهای سبز پرزده چون جنگیان بخود
 اشجار گونه گون و شکفته میانشان
 گلیهای سبب و آلو و آبی و آمرود
 چون لوح آزمونه که نقاش چربدست
 الواح مختلف را بر وی بیازمود
 شمشاد را نگر که سراپا قدست و جعد
 قدیست ناخپیده و جعدیست ناپسود
 آزاده را رسد که بساید با بر سر
 آزاد ازین سبب سر تارک با بر سود
 بگذر یکی بخته نوشهر و رامسر
 وز ما بدان دیار رسان نو بتو درود
 آن باغهای طرفه بدان فر و آن جمال
 و آن کاخهای تازه بدان زیب و آن نمود
 از تیغ کوه تالب دریا کشیده اند
 فرش کش از بنفشه و سیزه است تاروپود
 آن پیشهها که دست طبیعت بخاره سنگ
 گلهسا نشانده بی مدد باغبان و کود
 سارک چکامه خوافد بر شاخه درخت
 بلبل بشاخ کوتاه خواند همی سرود
 آن از فراز منبر هر پرسشی کند
 این يك پپای منبر پاسخ دهدش زود
 یکجا بشاخسار خروشان تذرو نر
 یکجا تذرو ماده بهمراه زاد و رود
 آن يك نهاده دیده غریوان براه جفت
 این يك بیسته گوش و لب از گنت و از شنود
 بر طرف رود چون بوزد باد بر درخت
 آید بگوش ناله نای و صفر رود

آن شاخه‌های نارنج اندر میان میخ
 چون پاره های اخگر اندر میان دود
 بنگر بدان درخش کز ایر کبود قام
 برجست و روی ایر بناخن همی شخود
 چون کودک صغیر که با خامه طلا
 کج معج خطی کشد بیکی صفحه کبود
 بنگر یکی برود خروشان بوقت آنک
 دریا پی پذیره اش آغوش بر گشود
 چون طفل ناشکیب خروشان زیاد مام
 کاینک بیافت مام و در آغوش او غنود
 دیدم غریب و صیحه دریای موج زن
 دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود
 بیچاره مادر است کز آغوش آفتاب
 چندین هزار طفل بیک لحظه در ربود
 داند که آفتاب جگر گوشگانش را
 هم‌راه باد برد و نثار زمین نمود
 زمین رو همی خروشد و سیلی زند بخت
 از جرخ بر گذاشته فریاد رود رود
 بنگر یکی بمنظر چالوس کز جمال
 صد ره بزیب و نزهت مازندران فزود
 ز آن جایگه ببابل و شاهی گزاره کن
 پس باترن بساری و گرگان گرای زود
 بزدای زنگ غم بره آهنش زدل
 اینجا بود که زنگ باهن توان زدود
 اینهاست شاهکار خدیوی که کرده است
 مهرش جو عشق بردل آزادگان ورود
 ازجان و دل ستایش او پیشه کن که اوست
 آن خسروی که ازدل و حان بایدش ستود
 جز سعی او که جاده چالوس بر گشاد؟
 جز جهد او که راه پتله‌خوار گر گشود؟
 جیشی دلیر ساخت ازین مردم فقیر
 آری کنند اطلس و دیبا ز برگ نمود

هست اعتبار ملك بآب حسام او
 چون اعتبار خاك سپاهان بزنده رود
 تاهست حق و باطل و سود و زیان رساد
 از حق بدو عنایت و از او بخلق سود

بهار خشمگین

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت
 بمجمع فضلا باز شد مر او را مشت
 فضیحت است که تسخر زند بکهنه شراب
 عصیر تازه که نادیده زحمت چرخشت
 خطاست کز پس چل سال شاعری شنوم
 ز بیست سألۀ ... نادرست حرف درشت
 ز خدمت وطنی هیچگونه دم نرتم
 که کوژۀ گشت ز اندوه حادثاتم پشت
 بنظم و نثر مجرد چرا نیازم فخر
 که تا بنا کترند از دلائل زردشت
 فنون شاعری و نظم و نثر خوب و بدیع
 مرا بدست چو انگشتریست در انگشت
 برای خاطر پروین اعتصام الملك
 من ورشید و دگر خلق را نباید کشت

دماوند

ای دیو سپید پای در بند	ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم پسر یکی کله خود	ز آهن بمیان یکی کمر بند
تا چشم بشر نبیندت روی	بنهفته با پر چهر دل بند
تا وارهی از دم ستوران	وین مردم نحس دیوماند
باشیر سپهر بسته پیمان	با اختر سعد کسره پیوند
چون گشت زمین ز حور گردون	چونین خفه و خموش و آوند
بتواخت زخشم بر فلک مشت	آن مشت توئی تو ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری	از گردش قرنهای پس افکند

ای مشت زمین بر آسمان شو
 فی نی تونه مشت روزگاری
 تو قلب فسرده زمینی
 تا درد و ورم فرو نشیند
 شو منفجر ای دل زمانه
 خامش منشین سخن همیگوی
 پنهان مکن آتش درون را
 گسر آتش دل نهفته داری
 بر ژرف دهانت سخت بندی
 من بند دهانت برکشایم
 از آتش دل برون فرستم
 من این کنم و بود که آید
 آزاد شوی و بر خروشی
 هر ای تو افکند زلازل
 وز برق تنورهات بتابد
 ای مسادر سرسپید بشنو
 از سرپکش آن سپید معجر
 یگرای چو اژدهای گرز
 از نار و سعیر و گازو گوگرد
 از آتش آد خلق مظلوم
 ابری بفرست بر سر ری
 بشکن درد و زخ و برون ریز
 ز آنگونه که بر مدینه عاد
 چونانکه بشارسان^۲ پمپی
 بفکن زپی این اساس تزویر
 بر کن زین این بنا که باید

زین بیخردان سقله بستان

داد دل مردم خردمند

۱- سعیر شعله آتش - حمیم گرم و آب گرم ۲- مخفف شهرستان - پمپی
 وهرکولانم دوشهر که زیر آتشفشانی ماندند.

دختر بهاره

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب
 روشن نموده شهر بنور جمال خویش
 میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
 وز شیخ دل ربوده بفتح و دلال خویش
 میداد شیخ درس «ضلال مبین» باو
 و آهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
 دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
 با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش
 میداد شیخ را به «دلال مبین» جواب
 و آن شیخ مینمود مکرر مقال خویش
 گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مپوی
 کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
 بهتر همان بود که بمانید هردوان
 او در دلال خویش و تواند در ضلال خویش

مهر همین

هر که را مهر وطن در دل نیاشد کافر است
 معنی حب الوطن فرموده پیغمبر است
 هست ایران مادر و تاریخ ایرافند پدر
 جنبشی کن گرترا ارت از پدر و ز مادر است
 خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند
 شاهد من صفت شاپور و نقش قیصر است
 شکر کن گردادت ایزد پادشاهی دادگر
 پادشاه گر دادگر شد روز عید کشور است
 قلب خود از یاد شاهنشاه مکن هرگز تهی
 خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشکر است
 از تو بی آئین و بی سلطان نیاید هیچکار
 ز آنکه آئین روح و کشور پیکر و سلطان سراسر است

رو تباخر کن بشمشیری که داری بر میان
 ز آنکه زیر سایه او جنت جان پرور است
 گرد میدان دعا را توتیای دیده کن
 گرد میدان توتیای دیده شیر نر است
 جوشن غیرت بپر کن روز هیجا مرد وار
 زن بود آنکس که در بند حریر و زیور است
 سستی یکروزه را باشد اثر تارستخیز
 دخمه دارا نشان فتنه اسکندر است
 مردن اندر شیر مردی بهتر از ننگ فرار
 کادمسی را عاقبت شیر اجل درمبهر است
 چون بیاید مرده باری خیز و در میدان بپیر
 مرگ در میدان به از مرگی که اندر بستر است
 هر که بهر پاس عرض و مال و مسکن داد جان
 چون شهیدان از می فخرش لبالب ساغر است
 مقتل احرار را بسا دیده خواری مبین
 ز آنکه آنجا قصر حور العین و حوض کوثر است
 مردن از هر چیز در عالم پتر باشد ولی
 بنده بیگانگان بودن ز مردن بدتر است
 فقر در آزادگی به از غنا در بندگی
 گور فربه بی گمان صید پلنگ لاغر است
 مقتدر شو تا ز صاحب قدرتان ایمن شوی
 شیر افریقا هم آورد پلنگ بر بر است
 ملک را لشکر نگه دارد ز قصد دشمنان
 ملک بی لشکر همانا قصر بی پام و در است
 صلح اگر خواهی بساز و بر گه لشکر کوش از آنک
 پیش ترسد دشمن از تینگی که پیشش جوهر است
 از خدا غافل مشو يك لحظه در هر کار کرد
 چون تو باشی با خدا هر جا خدایت یاور است
 تکیه گاهی نغز تر از علم و استغنا مجوی
 هر که دارد علم و استغنا شه بی افسر است
 مغز را روشن کن از دانش که آرام دلست
 جسم را نیرو ده از ورزش که جمال سر است

خویش را فر به مکن از خوردن و خفتن که شیر
 ز آن بود شاه ددان کاورا میانی لاغر است
 از طمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار
 هر چه سعی افزون نمائی عقده اش محکمتر است
 قدرت ارخواهی ز راه جود کن کسب شرف
 شه که ز ریختن کند حکمش روا هم چون زراست
 در ره کسب شرف باید گذشت از مال و جان
 تا نپنداری که دنیا خود همین خواب و خوراست
 دل زخشم و آز خالی کن که فر ایزدی
 ره نیا پداند در آن دل کاین دود و یوش همسر است
 قدرت و جاه و شرف را با طمع پیوند نیست
 پادشاه بی طمع مالک رقاب کشور است
 راست باش و پاک با هم میهنان از مرد و زن
 کان یکت همچون برادرین یکت چون خواهر است
 دل منزله دار و با خلق خدا شو مهربان
 لطف شه با خلق شیرین تر ز قند و شکر است
 هر چه سلطان قادر آید خلق از او قادر ترند
 گوشها برداستان کاوه آهنگر است
 خوش بود کند آوری با دانش و فضل و ادب
 بی ادب کند آوری شایسته بیدستر است
 خلق و خوئی در جهان بهتر ندیدم از گذشته
 کز پی هرا انتقامی انتقامی دیگر است
 دستگیری کن اگر دیدی عزیز خاکسار
 ز آنکه گوهر هر چه زیر خاک باشد گوهر است
 چون شدی مهتر به پاس که تران بیدار باش
 مه که بیدار است شبها بر کواکب مهتر است
 هر که با ناحق سرکار است گو ایمن محسوب
 خس، که تازد بر زهر، آخر بگرداب اندر است
 تکیه بر عر و حاجت کسی کند سر د حکیم
 کاخر از پا افکنندش گر چه سرو کشر است
 دوستدار خلق شو تا مردم ت دارند دوست
 هر که راه مهر پیماید خدایش رهبر است

آشناکاران یاران جست او بیگانه است
 مادری کاسیب طفلان جست او مادندر است
 مهتری گو مال مردم برد دزدی رهنست
 مؤه چون خم شد بسوی چشم نولک نشتر است
 چونکه قاضی زور گوید، داوری با پادشاست
 پادشا چون زور گوید داوری با داور است
 نیست از رشک و حسد سوزنده تر چیزی از آنک
 خفته خوش محسود و حاسد در میان آذر است
 مردم خرسند را بیغوله فردوس است لیک
 مرد حرص و آز را فردوس کام آذر است
 این همان ملکی است کاندراستان بینی دراو
 داریوش از مصر تا پنجاب فرمان گستر است
 وز پس اسلام ینگر تا بسه بینی بی خلاف
 و کز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجبر است
 این همه جمعیت و فسحت ز شاهان بود و بس
 شاه عادل کشورش معمور و گنجش بيمر است
 ای شهنشاہ جوانبخت ؛ ای که قلب پاک تو
 بر تو افکن بروضن چون آفتاب خاور است
 دامنت پاکست و فکرت روشن و ذاتت کریم
 اینچنین باشد نهی کو فاضل و دانشور است
 فرصت بادا که زخم ملک را مرم نهی
 ارره شفقت، که ایران سخت زار و مضطر است
 گر پسر فاضلتر آمد از پدر نبود شکفت
 ز آنکه خون نای آه واصل مشک اذفر است
 با جهانداری سازد علقه خویش و تبار
 پادشاهی مادری نازای و نسلی ابر است
 جهد فرما تا نشینی در دل فرمانبران
 بهترین مأمور فرمانده دل فرمانبر است
 سعی فرما تا بقانون افکنی بنیان کار
 هر که از قانون به پیچد سر، سزای کیفر است

پسایه کار از خطا شد کارها گردد خطا
 راست ناید خطا اگر ناراستی در مسطر است
 در ره فرهنگ و آئین وطن غفلت موز
 ملک بی فرهنگ و بی آئین درخت بی بر است
 با کتاب و اوستاد این قوم را پاینده ساز
 کی زید قومی که او را نی ادب نی مشعر است
 ملک را ز آزادی فکر و قلم قوت فزای
 خامة آزاد نفاقتر ز نوك خنجر است
 فتنه صورت مشو زیرا که بهر کار ملک
 زشت دانا بهتر از نادان زیبا منظر است
 چاپلوسان سخن چین را ز درگه دور دار
 چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است
 جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
 آری آری صیقل آئینه از خاکستر است
 در دل مردم نشین کین کشور بی مدعی
 ساحنش پر نعمت و گنجینه اش پر گوهر است
 لاله گون بادا بباغ ملک چهر بخت شاه
 تا بفروردین چمن پر لاله و میسنبر است
 فال فرخ زن شهنشاهها ز گفتار بهار
 فال فرخ را اثرها در مسیر اختر است
 خدمت دیگر کسان از هفته باشد تا پسال
 خدمت گوینده باقی تا بروز محشر است

در بهار ۱۳۲۷ در (لزن) سویس گفته شده

لزن پیه

مه کرد مسخر دره و کوه لزن را
 پر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را
 گیتی بنیاب دمه و میغ نهان گشت
 گفتی که برقتند بجاروب لزن را

گم شد ز نظر کنگره کوه جنوبی
 پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را
 آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود
 افکند بر سر مقنعه برد یمن را
 برف آمد و بر سلسله آلپ کفن دوخت
 و آمد مه و پوشید بکافور کفن را
 کافور بر افشاند کن او زنده شود کوه
 کافور شنیدی که کند زنده بدن را
 من بر زبر کوه نشسته بیکسی کاخ
 نظاره کنان جلوه گه سرو و سمن را
 ناگاه یکی سیل رسید از در دای ژرف
 پوشید سراپای درو دشت و دمن را
 هر سیل زیلا به نشیب آید و این سیل
 از زیر بهالا کند آمیخته آن را
 گفتی ز کمین خاست نهنگی و بنا گاه
 بلعید لیزن را و فرو بست دهن را
 مرغان دهن از زمزمه بستند ، تو گوئی
 بردند در این تیرگی از یاد سخن را
 خور تاقت چنان کز تک دریا بسر آب
 کس در نگرده تابش سیمینه لکن را
 تاریک شد آفاق نو گفتی که بمدا
 یکباره زدند آتش ، صد قل حکم را
 گفتی که مگر جهل پوشید رخ علم
 یا برد سفه آبروی دانش و فن را
 گم شد ز نظر آنهمه زیبایی و آثار
 وین حال فرا یاد من آورد وطن را
 شد داغ دلم تازه که آورد بیادم
 تاریکی و بد روزی ایران کهن را
 آنروز چه شد کایران ز انوار عدالت
 خون خلد برین کرد زمین را و زمن را

آرزو که از بیخ کهنسال فریدون
 برخاست متوجه و بگسترده فتن را
 آرزو که گودرز^۱ پی دفع عدو کرد
 گلرنگ زخون پسران دشت پشن^۲ را
 و آرزو که پیوست بهاروند و به اردن
 کورش، کرو و خش و ترک و مرو و تیجن^۳ را
 و آرزو که کمبوجیه پیوست بایران
 قینیتی و قرطاجنه و مصر و عدن را
 و آرزو که دارای کبیر از مدد بخت
 برکنده زین ریشه آشوب و فتن را^۴
 افزود به خوارزم و به بلخار، حبش را
 پیوست به لیبی و به پنجاب ختن را
 زان پس که ز اسکندر و اخلاف لعینش
 یققرن کشیدیم بلایا و محن را
 ناگه وزش خشم دهاقین خراسان
 از باغ وطن کرد برون زاغ و بزغن را
 آرزو کسز ارمینیه بگذشت تراژان
 بگرفت تسیفون صفت بیت حزن را
 رومی زسوی مقرب و سکزی زسوی شرق
 بیدار نمودند فروخته فتن را
 در پیش دو دریای خروشان سپه پارت
 سدگشت و دلیرانه نگهداشت وطن را^۵
 پر خاشگران ری و گرگان و خراسان
 کردند زتن سنگر و از مینه مجن را

۱- از سرداران بزرگ کیخسرو ۲- جنگی که در آن هفتاد پسر گودرز کشته شدند ۳- ازوند اصلاً بمعنی قند و نام دجله است - بضم همزه - نام رودی در ساحل بحرالمیت در جزیره العرب - کر رودی است در گرجستان - و خش نام اصلی جیحون - ترک رودی در داغستان و ماوراءالنهر - مرو نام قدیم رود مرقاب - تیجن رودی است که از هرات میگردد ۴- مراد داریوش است که ختنه گاماتای مغ و سایر آشوبگران را خلعوتی کرد ۵- مراد طوایف پارت است که سرداری شهرداد (آرش) خانواده سلوکیدهای یونانی را که اخلاف اسکندر بودند از ایران راندند و استقلال ایران را بدست آوردند .

خون در سر من جوش زند از شرف و فخر
 چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن را^۱
 آنروز کجا شد که ز یک ناوک و هرز^۲
 بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را
 و آنروز که شاپور بیزیر سم شهرنگ
 افکند بزانوی ادب والرین را
 و آنروز کجا رفت که یک حمله بهرام
 افکند زپا ساوه و آن جیش کشن را
 و آنروز کجا شد که ز پنجاب وز کشمیر
 اسلام برون کرد و ثن را و شمن را
 و آنروز که شمشیر غزلباش بر آشفت
 در دیده رومی بشب تیره و سن را
 آنروز که نادر صف افغانی و هندی
 بشکافت چو شمشیر سحر عقد پرن را
 وانگه بکف آورد بشمشیر مکافات
 پیشاور و دهلی و لاهور و دکن را
 و آن ملک ببخشید و بشد سوی بخارا
 وز بیم بلرزان بدخشان و پکن را
 و امروز چه کردیم که در صورت و معنی
 دادیم ز کف تربیت سرو عزن را
 نیکو نشود روز بد از تربیت بد
 دارو نتوان کرد بکافور عنن را
 بالجمله محالست که مشاطه تدبیر
 از چهره این پیر برد چین و شکن را
 جز آنکه سراپای جوان گردد و جوید
 در وادی اصلاح ره تازه شدن را
 ایران بود آن چشمه صافی که بتدریج
 بگرفته لحن تا گلو و زیر ذقن را

۱- یکی از سرداران روم بود که با ژول سزار و پمپه متحد بود و سورن سردار ارد
 اشکانی بمقابله او شتافت و کراسوس و پسرش کشته شدند. ۲- و هرز رئیس فوجی

کو مرد دلیری که پیازوی توانا
 بزداید از این چشمه گل ولای و لیجن را
 هر چند که پیچیده بهم ریخته تدبیر
 آرد سوی چنبر سر گمگشته رسن را
 اصلاح ز نامرد نخواهید که نبود
 يك مرتبه شمشیر زن و دایره زن را
 من نيك شناسم فن این کهنه حریفان
 نحوی بعمل نيك شناسد لم و لن را
 آن گرسنه چشمی که بگیرد ز سر قهر
 املاک رعایا و کند بلع ثمن را
 یا کهنه حریفی که گذارد ز لثیمی
 در بیع و شری جمله قوانین و سنن را
 طامع نکند مصلحت خویش فراموش
 لقمه بمثل گم نکند راه دهن را
 جز فرقه مصلح نکند دفع مفاسد
 آن فرقه که آزره ندارد تو و من را
 بی تربیت آزادی و قانون نتوان داشت
 سعفص نتوان خواند نخوانده کلمن را
 امروز امید همه زی مجلس شورا است
 سر باید کاسوده نگه دارد تن را
 گر سر عمل متحد از پیش نگیرد
 از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را
 جز مجلس ملی نزند بیخ ستبداد
 افریشتگان قهر کنند آهرمن را
 بی نیروی قانون نرود کاری از پیش
 جز بر سر آهن نتوان برد تیرن را
 گفتار بهار است وطن را غدی روح
 مام از لب کودک نکند منع لبن را
 اینگونه سخن گفتن حد همه کس نیست
 داند شمن آراستن روی و ثن را
 یارب تو نگهدار دل اهل وطن باش
 کامید بدیشان بود ایران کهن را

فرورد

نوروز اورمزدا مه فرودین رسید
 خورشید از نشیب سوی اوج سرکشید
 سال هزار و سیصد و هشت از میان یرقت
 سال هزار و سیصد و نه از کران رسید
 سالی دگر ز عمر من و تو بیاد شد
 بگذشت هر چه برد اگر تلخ اگر لذیذ
 بگذشت بر تو انگر و درویش هر چه بود
 از عیش و تلخکامی وز بیم و از امید
 ظالم نبرد سود که یکسال ظلم کرد
 مظلوم هم بزیرست که سالی جفا کشید
 لوحی است در زمانه که دروی قرشته‌ای
 بنمود نقل هر چه ز خلق زمانه دید
 این لوح در درون دل مرد پارساست
 وان گنج بسته راست زبان و خرد کلید
 آنجا خط مزور ناید همی بکار
 کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید
 خوب و بد آنچه هست نویسند اندر او
 بی گیر و دار منتهی^۲ و اشراف و بازدید
 جام جم است صفحه تاریخ روزگار
 مانده بیادگار ز دوران جمشید
 تقویم کهنه‌ایست جهنده جهان که هست
 چندین هزار قرن زهر جدولش پدید
 هر چند کهنه است بهر سال نو شود
 کهنه بدین نوبت به جهان گوش کی شنید
 هست اندر آن حدیث برهما و زردهشت
 هست اندر آن نشان اوستا و ریگ وید
 گوید حدیث قارون و افسانه مسیح
 کاین رنج برد و آندگری گنج آکنید

۱- اورمزدا = اورمز - نام روز اول هر ماه شمسی و ستاره مشتری. ۲- اشراف
 بکسر اول بمعنی از بالا بنزیر نگرستن و واقع شدن.

عیسی چه بد مروت و قارون چه بود حرم
 کاین در زمین فروشد و آن با آسمان پرید
 کشت ارشمیک را سپه مرسلوس لیک
 شد مرسلوس فانی و باقی است ارشمید
 چون عاقبت برفت بیاید از این سرای
 آزاد مرد آنکه چنان رفت کان سزید
 دردا گراز نهیب تو آهی زسینه خاست
 غبنا گر از جفای تو اشکی بره چکید
 بستر گر از تو گردی پر خاطری نشست
 برکش گر از تو خاری بر ناختی خلید
 چین جبین خادم و دریان عقوبتی است
 کز وی عذار دلکش مخدوم پڑمید
 کی شد زمانه خامش اگر دعوی تکرده؟
 کی خفت شیرش رزه که مؤگان بخوابنید؟
 محنت فرا رسد چو زحد بگذرد غرور
 رخوت فزون شود چو زحد بگذرد نبید
 یاد آرز آن بلای زمستان که دست ابر
 از برف و یخ بگیتی نطمی بکستید
 دژخیم وار بر زهر نطع او بخشم
 آنراغ بر جنازه گلها همی چمید
 و اینک نگاه کن که ز اعجاز نامیه
 جانی دگر به پیکر اشجار بر دمید
 آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه دار
 از دشت بر دمید و بکھسار بر دوید
 آزاده بود سوسن، گردن کشید از آن
 نرگس که بود خود بین؛ پشتش فرو خمید
 بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده است
 پروانه‌ای مـرصع اندر میان خویدا
 گوئی که ارغوان را ز آسیب پید برگی
 زخمی بسر رسید و بر اعضااش خون دوید

آن سوسن کبود نسگر کز میان کشت
 با سوسن سفید بیک حای بشکفید
 چون پاره‌های ابر رده^۱ بسته بر هوا
 و ندر میانش حای بحای آسمان پدید
 یاس سفید هست اگر نیست یاسمین
 خیری زرد هست اگر نیست شنبلیله
 وین جلوه‌ها فرو گذرد چون خدنگ مهر
 از جلّه کمان مه تیر سر کشید
 نه ضیمران بماند و آن مطرف کبود
 نه یاسمین بماند و آن صدره^۲ سپید
 آنکاه مرد رزبان لعل عذب گزد
 چون باغبان ز حسرت اشکست و لب گزید
 هان ای پس به پند پدر دل سپار از آنگ
 این گوهر گران را با نقد جان خرید
 ده گوش بر نصیحت استاد ورنه چرخ
 گوشت بتیغ مهر بخواند همی برید
 هر کس پند مشفق یکرنگ گوش داد
 گل‌های رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
 من خود بکودکی جوتو نشنیده‌ام حدیث
 تا دست روزگار گریبان من درید
 پند پدر شنیدم و گفتم ملامت اسب
 زین روی از آزمایش آن طبع سر کشید
 و آنکاه روزگار مرا در نشانند پیش
 یکدم ز درس و پند و نصیحت نیارمید
 چل سال درس خواندم در نزد روزگار
 تا گشت روز من سیه و موی من سپید
 چندی کتاب خواندم و چندی مماینه
 دیدم خرام گیتی از وعد و از نوید^۳
 بخشی ز پنجه‌های پدر شد درست لیک
 بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید

۱- رده صاف - ۲- مطرف - لباس جز - صدره - عصم اول سینه پوش - پیراهن نیم تنه.
 ۳- خرام - دگرگون شدن رهبار از روی باز - نوید - عصم اول مزده و حسن خوش.

دیدم که پندهای پدر تقد عمر بود
 کان مهربان بطرح^۱ بمن بر پراکنید
 این عمرها بتجربت ما کفاف نیست
 تا داشته بتجربت دیگران امید
 خوش آن که در صیانت قدر پدر شناخت
 شاد آن که در جوانی پند پسر شنید

مرگ شاعر

کیست کز بعد وفات از خاک بردارد مرا
 پس بخاک کوی آن دلدار بسپارد مرا
 شاید آن سنگین دل نامهربان از بعد مرگ
 بگذرد بر قبر و حمدی بر زبان آورد مرا
 مردمان از چشم بدتر سند و من از چشم خوب
 حق ز چشم خوب مهر و یان نگهدارد مرا
 خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
 وز سر رشک و حسد کمتر بیازارد مرا
 زنده در گور سکوت من مگر زین بیشتر
 روزگار مرده پرور خوار نشمارد مرا
 مرگ شاعر زندگی بخش خیال اوست کاش
 این خموشی در شمار مردگان آورد مرا
 سینهام زاه پیایی چاک شد کو آن طبیب
 کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا
 تا مگر تأثیر بخشد ناله های زار من
 آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا
 شد امید از شش جهت مقطوع و نومیدی رسید
 بو که نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

راز طبیعت

دوش در تیسرگی عزلت جان فرسائی
گشت روشن دلم از صحبت روشن رایی
هر چه پرسیدم از آن دوست مرا داد جواب
چه به از لذت هم صحبتی دانائی ؟
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید
میخ ها کوفته باشد به سیه دریائی
یا یکی خیمه صد وصله که از طول زمان
پاره جایی شده و سوخته باشد جایی
گفتم: از راز طبیعت خبرت هست ؟ - بگو
منتھائی بودش ، یا بودش مبدائی ؟
گفت از اندازه ذرات محیطش چه خبر
حیوانی که بجنبند بتک دریائی ؟
گفتم : آن مهر منور چه بود؟ گفت : بود
در بر دهر دل سوخته شیدائی !
گفتم: این گوی مدور که زمین خوانی چیست ؟
گفت سنگی است کهن خورده بر او تپائی !
گفتم: این انجم رخشنده چه باشد بسپهر ؟
گفت : بر ریش طبیعت تف سر بالائی !
گفتمش : هزل فرو نه سخن جد فرمای
گفت : والاتر از این دنیی دون دنیائی
گفتم: این قاعده حرکت و این حاذبه چیست ؟
گفت : از اسرار شك آلود ازل ایمائی
گفتم: اسرار ازل چیست بگو؟ گفت: که گشت
عاشق جلوء خود شاهد بزم آرائی
گشت مجذوب خود و دور زد و جلو نمود
شد از آن جلوه پیا شوری و استیلائی
سر بر هستی از این عشق و ازین حاذبه خاست
باشد این قصه ز اسرار ازل افتائی
گفتمش: چیست جدال وطن و دین؟ گفتا :
بر یکی خوان ، پی نان ، همه و غوغائی

گفتم: امید سعادت چه بود در عالم ؟
گفت : با بی بصری عشق سمن سیمائی !
گفتم: این فلسفه و شعر چه باشد؟ گفتا :
دست و پائی شل و آنکه نظر بینائی !
گفتمش : مرد ریاست که بود ؟ گفت : کسی
کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
گفتم: از علم نظر علم یقین خیزد ؟ گفت
نظر و علم یقین نیست جز استهزائی
گفتم: آئین وفا چیست در این عالم ؟ گفت:
گفته مبتدلی یا سخن بیجائی
گفتم: این چاشنی عمر چه میباشد ؟ گفت :
از لب مرگ شکر خنده پر منائی
گفتم: آن خواب گران چیست بپایان حیات ؟
گفت سیرست بسر منزل فنا پیدائی
گفتمش: صحبت فردای قیامت چه بود ؟
گفت : کاش از پس امروز بود فردائی
گفتمش: چیست بدین قاعده تکلیف بهار؟
گفت: اگر دست دهد عشق رخ زیبائی

در حمله شاه مخلوغ

و ملام رسمی

می فروهل ز کف ای ترک و بیکسونه چنگ
جامه چنگ فرو پوش که شد نوبت چنگ
باد را روز بیفسرد ، بنه باده ز دست
چنگ را نوبت بگذشت ، بنه چنگ ز چنگ
رخ بر افروز و رخ خصم بیندای بقیر
قد بر افراز و قد خصم دوتا ساز چو چنگ
از بر دوش تفنگ افکن و آسوده گذار
لخستی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ

نه که آن زلف تپه‌گردد از گرد مضاف
 نه که آن روی سپه‌گردد از دود تفنگ
 زلف تو مشک است از گرد نفرساید مشک
 روی تو ماه است از دود نگیرد مه‌زنگ
 هم‌ره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد
 چون بدشت اندر آهو و بکوه اندر رنگ^۱
 آهوئی چون تو ندیدستم کاندرا پیکار
 بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ
 جز تو هرگز که شنید آهو، بادرع و کمان^۲
 جز تو هرگز که شنید آهو، پا تیر خدنگ
 آهوئی لیکن پرورده آن دشت که هست
 آهوانش را امروز بشیران آهنگ
 خطه ایران، منزلگه شیران که خدش
 نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
 کشوری جای مهابادی و شاهان مدی
 مهترانی چو کیامرز و چو آذر هوشنگ
 آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم
 و آنکه کاووش بنهاد بگردون اورنگ^۳
 شاه کیخسرو او برد چشم تا در شام
 شاه گشتاسب او راند سپه تا در گنگ
 شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
 تا خط وادی آمویه در آورد بچنگ
 تیردادش زد، بر دیده یونانی تیر
 اردشیرش زد، بر تارک رومانی سنگ
 بست شاپورش دست ملک روم پشت
 کرد بهرامش بر پای مهان پالاهنگ^۴
 چند که کیش زراتشتش آراست بروی
 زان سپس دولت اسلامش نو کرد برنگ
 ملک منصورى او از درى تا در چین
 ملک محمودى او از در چین تا لب گنگ

لشکر دولت سلجوقش بسپرد بکام
 از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ
 داشت فرهنگ هزاران ز ملک اسمعیل
 هم ز عباس شهبش بود هزاران فرهنگ
 بکه دولت تهماسب شهبش روز و شبان
 بیکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
 گرچه بد دولت ایران بکه نادرشاه
 همه تیغ و همه تیر و همه رزم و همه جنگ،
 لیک از آن رزم بد ایران را آسایش بر
 هم از آن جنگ بد ایران را آرایش و هنگ
 هر کجا یک ره بکران ملک پای نهاد
 از سر فخر بر افراشت سراز هفت اورنگ
 دشمنش خیر ندیده است جز از دست اجل
 خصم او کام نبرده است جز از کام نهنگ
 هست ایران چو گران سنگ و حوادث چون سیل
 طی شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ
 بینم آن روز که از فر بزرگان گردد
 ساحت ایران آراسته همچون ارزنک
 کارگاهی ز پی کاوش، در هر معدن
 ایستگاهی زره آهن در هر فرسنگ
 مردمانی همه با صنعت و با فخر و غرور
 که ز بیکارگی و تن زنی آیدشان ننگ
 بن هر چاه فرو برده پشت ماهی
 سر هر قصر بر آورده باوج خرچنگ
 رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت
 بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ
 نکته ها کرده زبر مرد و زن از گفت بهار
 عوض گفته تازی و روایات فرنگ
 تا جهان است بود دولت مشروطه به پای
 جیش ما غالب و شاهنشاه ما با فرهنگ

فوت و فنا

گویند حکیمان که پس از مرگ بقا نیست
 و هست بقا فکرت و اندیشه بجا نیست
 ما را که برنجیم از این زندگی تلخ
 بیم عدم و دغدغه فوت و فنا نیست
 بودا که ره نیستی آموخت باصحاب
 خوش گفت که هستی بجز از رنج و عنا نیست
 آسایش جاوید از آن سوی حیات است
 زینسو بجز از رنج و غم و درد و بلا نیست
 آئین بقا سردی و خاموشی مرگ است
 وین گرمی و جنبش بجز از آب و هوا نیست
 بر آب و هوایی که بود سخت موقت
 خوش بودن و دل باختن از عقل و ذکا نیست
 گر جان و روان جلوه گر صنع الهی است
 از چیست که این جلوه بارض و بسما نیست
 گویند که انسان بخطا یافته تولید
 زیرا بتهاد بشری غیر خطا نیست
 گر زندگی از بهر غم و رنج و عذاب است
 گو باش که ما را هوس چون و چرا نیست
 در اصل بشر ظن بررگان همه نیکوست
 وین ظن بد از گفته مانی است زما نیست
 خوش گفت که ایجاد جهان وین همه آشوب
 ز آمیختن ظلمت و نور است و روا نیست
 تا نور ز ظلمت نشود فرد و مجزا
 در عرصه هستی خبر از صلح و صفا نیست
 گر گوهر واحد نگریزد ز تراکیب
 بالمره گریز از الم و رنج و شفا نیست
 من نیز بر آنم که سعادت بود آندم
 کاویخته زین قبه قنادیل طلا نیست
 تا یکسره ذرات نمائند ز جنبش
 نور ازلی را ز صور عقده گشا نیست

تا چنگک صور قطع نکرد ز هیولا
 ایجاد ز سر پنجه آشوب رها نیست
 خوش باش کز این هستی موهوم مزور
 تا چشم بهم برزده ای شکل و نما نیست
 خورشید فرو میرد و منظومه براقند
 و آثار و نشانی ز سهیل و ز سها نیست
 دین توده غبرا و حیات و حرکاتش
 ناگه رود آنجا که من و ما و شما نیست
 دریای ثوابت ز تف قهر شود خشک
 وین زورق گردان ابدالدهر پیا نیست
 ارواح نباتی و نفوس حیوانی
 برقی است که جز يك نفسش نوروضیا نیست
 کثرت چو بر افتاد دو بینی رود از بین
 توحید همین است یکی هست و دو تا نیست
 در باغچه ای خرمن گل دیدم و گفتم
 فرداست کز این توده گل غیر هبا نیست
 بلبل ز دل تنگ بنالید که هشدار
 کامروز کسی منکر این لطف و صفا نیست
 عشق است که صورتگر این حسن و جمال است
 پس عشق بجایست اگر حسن بجای نیست
 توحید بیندوز که با دیده تحقیق
 چون درنگری عشق هم از حسن جدا نیست
 حیرت زده میگشت بهار از پی اسرار
 گفتند مرو کاین روش مرد خدا نیست

فتح دهلی

دو چیز است شایسته نزدیک من	رفیق جوان و رحیق کهن
رفیق جوان غم زداید ز دل	رحیق کهن روح بخشد بطن
جوانی نه بر دامنش کرد تنگ	شرابی نه در صافیش درد دن ^۲